



ما به هم محتاجیم
مثل دیوونه به خواب
مثل گندم به زمین
مثل شوره زار به آب
ما به هم محتاجیم
مثل ما به آدما
مثل ماهیا به آب
مثل آدم به هوا

دستامون از هم اگه دور بمونه
شب شیشه ای دیگه نمی شکنه
از تو این شیشه ای همیشگی
خورشید مقوایی سر می زنه
به عزای دوری دستای ما
کوچه ها ، ساکت و بی صدا می شن
بوی رخوت همه جا رو می گیره
همه ی درها ، به غربت وا می شن
جاده هامون که به خورشید می رسن
مثل تاریکی ، بی انتها می شن
ما به هم محتاجیم

_ خانوم ها آقایون خسته نباشید ، بفرمایید.

دو طرف دفترم و محکم کوبیدم به هم و گذاشتمش توی کیفم . دروغ نگم نصف تلاشم برای دانشگاه اومدن به خاطر همین حرکت بود . شیوا دوباره سرگرم حرف زدن با فرزانه بود و بی توجه به دور و برش با فرزانه حرف میزد . اینم که کشت مارو با این فرزانه . وسایلم و توی کیف چرم مشکیم چپوندم و رفتم کنارش ایستادم . فرزانه با دیدنم اندکی سرش رو خم کرد و گفت:

_ ببخشید خانوم راد متوجه اومدنتون نبودم.

یعنی منظورش این بود مثل فاشق نشسته پریدم وسط دیگه ؟ خوب به جهنم ! این جا که جای حرف زدن نیست ... کافی شاپ دو قدم پایین تر از دانشگاه واسه همین کارا . به زور لبخندی زدم و گفتم:

_ نه بابا ، این چه حرفیه آقای شریف ؟ فقط من امروز باید جایی برم برای همین نمیتونم خیلی منتظر شیوا جون بمونم.

سپس رو به شیوا با کنایه گفتم:

_ حرفت تموم شد بریم.

شیوا پشت چشمی نازک کرد و مقنعه ی قهوه ایش رو روی سرش جابه جا کرد و گفت:

_ بریم ... بریم.

و با فرزانه خداحافظی کرد و دنبالم راه افتاد و شروع کرد به غر زدن:

_ چند بار بگم موقعی که دارم با فرزانه حرف میزنم نپر وسط ؟ این بار داشت جور میشدا ! اگه یکم دیر تر اومد بودی همه چی حل شده بودا.

آخمی کردم و گفتم:

_ تو خجالت نمیکنی ؟ از ترم اول تو نخ این پسره ای ... بابا جان من این فرزانه تو رو میخواد واسه خوش گذرونی نه چیزه دیگه . اگه جدی جدی قصدش ازدواج بود بعد از دو سال هنوز تورو نشناخته ؟ حالا توام به حرف من گوش نده ببینیم آخرش چی میشه.

خواست جوابی بهم بده که با صدای جیغ من ساکت شد:

_ای وای ... استاد فخر!

فخر با دیدنم لبخندی زد:

_سلام خانوم راد.

جلوش ایستادم و گفتم:

_وای استاد نگفته بودین اینقدر زود بر میگردین ... من فکر میکردم یه چند ماهی نیستین ... آگه میدونستم امروز میان استاد ماهان و جلوی پاتون قربونی میکردم!

فخر لبخندی زد و تشکری کرد. نگاهم کشیده شد سمت شیوا که چهره ی سرخش و پایین انداخته بود و سرش و آروم تکون میداد. خوب مگه چیه؟ تموم دانشگاه میدونن من از ماهان بدم میاد. استاد سی ساله ی مقاومت مصالح که مثل برج زهر مار بود و سره کلاسش کسی نفس نمیکشید. برعکس فخر که بر خلاف فامیلیش اصلا هم فخر نداشت! با بچه ها خیلی راحت رفتار میکرد و هم سن و سال ماهان هم بود. این شیوا که رفته بود رو مخم همچین قرمز شده بود! خوب میدونم فخر و ماهان دوستای صمیمی هستن ولی فخر که دهن لق نبود پس چرا شیوا اینجوری سرخ شده بود ... نکنه!

سره جام یه چرخش نود زدم و یه سکتته هم پشت بندش. استاد ماهان نزدیکم ایستاده بود و چشمای عسلیش سرخ به نظر میرسید!

چشمای ماهان درست رنگ عسل بود! بر عکس چشمای فخر که مشکی بود مثل شبق و از اونجایی که طرفدارای چشم

مشکیا بیشترین من شدیدا از فخر خوشم میومد! تقریبا از همون روز اولی که فخر اومد سره کلاس تا همین الان ازش خوشم میومد! سنگین و با وقار بود در حین شوخ بودن. از حق نگذریم فخر هم توجه ویژه ای به من داشت و سر کلاسش همیشه من مخاطب صحبت هاش بودم. راستی کجا بودیم؟ آهان. ماهان با چشمای خشمگینش نگاهم کرد و گفت:

_خانوم راد امروز بیاین دفتر ... ساعت دو. ...

و بی اعتنا به من راهش و کشید و رفت. فخر سری تکون داد و گفت:

_خانوم راد ... فاتحه!

شیوا یهو گفت:

_بسم الله رحیم....

و شروع کرد به خوندن فاتحه! فخر لبخندی زد و با معذرت خواهی کوتاهی اونجا رو ترک کرد. با ناله گفتم:

_شیوا، ماهان من و میکشه، حذف نکنه.

و بغض کردم. شیوا آروم شونه ام و مالید و گفت:

_دیوونه شدی دختر؟ واسه چی ماهان باید تو رو حذف کنه ... لابد مثل دفعه ی قبل میخواد بهت اخطار بده.

شایدیم! دفعه ی قبلی بد گذاشته بودم تو کاسه اش ... که البته عواقبش دامن خودم رو گرفت! یه بار که ماهان برای اومدن سره کلاس دیر کرده بود و بعدا هم فهمیدیم یکی از دوستاش بیمارستان بوده و به کمکش احتیاج داشته، من به عنوان دیابت جمع رفتم توی دفتر اساتید تا ببینم کجاست. و وقتی جای خالیش رو دیدم با این که میدونستم ممکنه برگرده رفتم روی سکو ی کلاس ایستادم و گفتم:

_دوستان ... دوستان یه لحظه.

بچه ها ساکت شدند و کنجکاو نگاهم کردند. ادامه دادم:

_استاد ماهان به دلایلی امروز نمیتونن بیان و کلاس تشکیل نمیشه و از اونجایی که خیلی هامون این کلاس آخرمونه ... همتون پایه فرحزاد هستین ؟

البته منظور من از همتون گروه 8 نفره ی ردیف آخر بود که من و شیوا چهار پایه اشون بودیم ! بعدم که ماهان فهمید من کلاس ویچوندم و بچه ها رو پراکنده کردم بهم اخطار داد که اگه باره دیگه خطایی ازم سر بزنه حذف میکنه . نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن این که پنج دقیقه بیشتر وقت ندارم دویدم سمت اتاق اساتید . سره ساعت دو دمه دفتر بودم و ماهان هم منتظرم بود . نگاهی بهشیوا انداخت و گفت:

_ شما بفرمایید .

شیوا زیر لب چیزی گفت که متوجهش نشدم ... بعد از رفتنش ماهان برگشت سمتم و گفت:

_ خانوم راد شما جدا حرف من و باور نکردید ؟ نگفتم یه بار دیگه اگه اشتباهی بکنید عواقب بدی داره ؟

فقط سرم و انداختم پایین ... خوب کاری نمیتونستم بکنم ! حق داشت . نگاهی بهش کردم ولی حرفی نزدم . همیشه از التماس کردن به استادادم میومد . همه ی استادها به غیر از فخر ! چون لازم بود بگم:

_ استاد...

که کارم و راه بیاندازه . نه این که مثل خیلی ها مشکلی داشته باشه ها ! نه ... ازون آدم حسابی ها بود ... ولی ازاون جایی که درسش رو همیشه خوب میخوندم اگه چیزی ازش میخواستم بهم نه نمیگفت و هوای شاگرد زرنگش و داشت . با صدای ماهان به خودم اومدم:

_ خانوم راد ... اگه حرفی ندارید که بزنید بهتره خودتون برید آموزش و این درس رو حذف کنید . چون اگه این کار رو نکنید من

ازتون امتحان نمیگیرم ! پس فکر نکنید که کوتاه میام!

سرم و انداختم پایین و وقتی بالا آوردم روبه روم به جای ماهان ، فخر ایستاده بود . گفت:

_ گوشتون و پیچوند ؟

_ اونم چه پیچوندنی ! ترم دیگه دوباره باید این درس کوفتی رو بردارم .

بعدم فراموش کردم که فخر استادمه نه دوستم و گفتم:

_ تو روح هرچی استاد عقده ای ! اه مردک همچین ابروهای و میکشه تو هم که انگار کیه ! اصلا من حذف نمیکنم ببینم میخواد چه غلطی کنه...

با دیدن فخر که جلوم رو ویریه بود از خنده دستم و محکم کوبیدم رو دهانم و گفتم:

_ استاد ... من شرمنده ام

و با سرعت نور از کنارش گذشتم و رفتم سمت شیوا که پشت سره فخر داشت خودش و تیکه تیکه میکرد . با دیدن شیوا تازه یادم

افتاد چه خاکی تو سرم شده و بغضم ترکید . شیوا سرم و بالا گرفت و گفت:

_ چته تو دختر ؟ چت شد یهو ؟

_ شیوا ... بد بخت شدم ... حذفم کرد.

_ چی ؟ این شایان چه غلطی کرد ؟

_ شایان کیه شیوا ؟ میگم ماهان بهم گفت برم حذف کنم .

_ ای بابا ... حالا تو عجله نکن ... عصبی بوده یه چیزی گفته ... بریم خونه فعلا استراحت کن .

اون روز طرح بود و شیوا نتونسته بود ماشین بیاره . وضع مالیه ما بد نبود اما در مقابل شیوا ... در واقع ما هیچ بودیم ! این طور که

از فوضولی تو کار های شیوا عایدم شده بود باباش کارخونه ی نساجی داره و یه برادر داره و یه مامان حدودا 45 ساله . ماشین شیوا

یه 206 نقره ای بود . وضع ما هم نه خیلی بد بود نه خیلی خوب ... در واقع میانه ی رو به بالا ! یه خونه ی 200 متری توی یوسف آباد داشتیم که در مقابل خونه ی 1000 متری خیابون فرشته ی شیوا اینا چیزی نبود ! بابا یه پزشک عمومی ساده بود که با سال ها تلاش به این جایگاه رسیده بود و درس خوندن و تلاشش مانع ازین شده بود که خواهر یا برادری داشته باشم و مادرم یه

خانوم 46 . 47 ساله بود که خانه دار بود ، ولی قبل از ازدواج با پدرم توی آزمایشگاه بیمارستان کار میکرد و همون جا با پدرم آشنا شده بود . با صدای جیغ ترمزی جلوی پامون ، من و شیوا پریدیم هوا . فرزانم با لبخند پیاده شد و با همون لبخند کج و کوله اش گفت:

_ خانوم ها اگه افتخار بدید برسونمتون .

شیوا که دلش داشت غش میرفت که بتونه با فرزان بره تا خونه و منم که دیدم ماشین فرزان راحت تر از مترو و تاکسیه لبخندی زدم و گفتم:

_ آخه براتون زحمت میشه!

شیوا سقلمه ای بهم زد که فرزان خندید و گفت:

_ نه سایه خانوم ، چه زحمتی ؟ بفرمایید.

و در جلوروی برای شیوا و در عقب هم برای من باز کرد . در هارو بست و خودش هم سوار سانتافه اش شد ... فرزان هم وضع مالی خوبی داشت و خیلی هم جذاب بود ولی غرور و خودپسندی و یه غمی همیشه تو چهره اش بیداد میکرد . همین باعث شده بود طرفدارای زیادی داشته باشه ، سبز و آبی و عسلی ! که رنگ خاص و عجیبی ساخته بود توی چشمای درشتش جا خوش کرده بود . بینیش عملی بود ولی اونقدر تمیز روش کار شده بود که بعد از کلی دقت میفهمیدی . به قول شیوا:

_ بدون رنگ خیلی تمیز در آورده بود!

فرزان آدرسامون و پرسید و شروع کرد به تعریف کردن خاطره هاش از سربازی ! فرزان دو سال از ما بزرگ تر بود چون دوران سربازیش رو گذرونده بود و بعد کنکور داده بود . خاطره هاش با نمک و خنده دار بودن و همچین با آب و تاب تعریفشون میکرد که آدم خوشش میومد گوش کنه . جلوی در خونه ی ما ایستاد و منم به رسم ادب و تعارفات معمول برای صرفه ی لیوان چایی دعوتش کردم که در کمال تعجب قبول کرد ! می خواستم داد بزنم:

_ آخه من دست تورو بگیرم ببرم به مامانم بگم کی رو آوردم تو خونه ؟ هم کلاسیم ؟ دوست اجتماعیم ؟ غلام آوردم براتون ؟ چی بگم آخه ؟

که بپوش شیوا و فرزان خنده هاشون و شلیک کردند تو آسمون . فرزان دستش رو پیش آورد و گفت:

_ شوخی کردم سایه خانوم ، سلام من و به خانواده برسونید.

و همراه شیوا که به من چشمک میزد سوار ماشین شدند و تو یه لحظه از جلوی چشمام دور شدند . همون بهتر که رفتن وگرنه جفتشون و تیکه تیکه میکردم!

سلامی گفتم و لیوان شربتی رو که مامان جلوی دستم گذاشته بود یه نفس رفتم بالا که گفت:

_ دختر یواش خفه نشی!

لپش رو بوسیدم و در حالی که به سمت اتاق میرفتم گفتم:

_ نترس مریم گلی ! بادمجون بم آفت نداره.

این و گفتم و مامان حرص خورد ! نمیدونم چرا این جمله حرص مامان و در میاورد ! رفتم تو اتاقم و در و با پام بستم . اتاقم یه اتاق 18 متری بود که با یه سرویس خواب خیلی خوشگل نما گرفته بود . روی تخت یک و نیم نفره ام یه رو تختیه زرشکی افتاده بود و روی میز آرایشیم یه نیم ست از عطر های فرانسوی ! عاشقشون بودم و اکثرا پول تو جیبی هام سره این قضیه میرفت ! کف اتاقم با یه قالیچه ی نرم که شکل قلب داشت پوشیده شده بود البته پوشیده که نه ! کمد کنار میز مطالعه ام قرار داشت . یه دیوار اتاقم یه عکس بزرگ از خودم قرار داشت که به خاطر همین عکس اتاقم جز مناطق ممنوعه ی خونمون بود ! موهای خیسیم تکه تکه به صورت و سرم و لباسم چشبیده بودند . سرم و کشیده بودم جلو و گردن کشیده و سفیدم رو به نمایش گذاشته بود و لباسم ... ازش چیزی نگم بهتره ! این عکس و کاملاً اتفاقی موقعی که توی استخر خونه ی خاله ام شنا میکردم دختر خالم ازم گرفت ، منم بزرگش کردم و به دیوار زدمش و اینجا شد منطقه ی ممنوعه ! رفتم زیر دوش و یه نیم ساعتی مشغول آب بازی شدم و یه نیم ساعت افتادم به جون پوستم و ساییدمش ! یه ساعت که گذشت اومدم بیرون و یه لباس یقه هفت زرد و مشکی با شلوار مشکی پام کردم و دمپایی هار خرگوش دارم پوشیدم ! بله ! من سایه یه دختر 20 ساله بودم که هنوز مثل یه دختر بچه ی ده ساله کفش عروسکی میپوشیدم و اتاقم پر بود از عروسک ! توی آینه به خودم نگاه کردم . موهای قهوه ای و چشمای قهوه این چهره ام و خانوم تر نشون میدادن ... ابرو هام نه خیلی پهن بود نه خیلی باریک ... متناسب با حالت چهره ام . لبام نسبتاً قله ای بود و بینیم هم صاف و کوتاه ! کلا چهره ی خیلی بدی نداشتم و خودم چهره ام رو میپسندیدم .

صدای مامان بلند شد:

_ سایه ... سایه بیا شام مامان .

ضربان قلبم اون قدر تند بود که میخواستم قبض روح بشم ! رو به شیوا کردم و گفتم:

_ شیواجونی ... بیا و بگذر ... بذار قبل از این که این مردک بیاد از کلاس برم بیرون.

ولی حرف شیوا یک کلمه بود:

_ نه!

بالاخره شمر گرامی تشریف آوردند و جوری که انگار مطمئن بود من هستم چشم گردون رو ردیف آخر و روی من خیره شد . ابرو هاش رفت بالا . کیف سانسونت مشکیش رو گذاشت رو میز و گفت:

_ خانوم راد ... فکر میکنم من حرف هام و بهتون زدم!

سر ها با تعجب برگشت سمتم ، کمی معذب گفتم:

_ ولی استاد...

صدای دادش فضا رو شکست:

_ اما نداره خانوم راد ... سریع درس رو حذف کنید ... سره کلاس نشستتون دردی رو دوا نمیکنه . وقت کلاس و بیشتر از این نگیرید!

وای خدا ! اینم دیگه جون من و به لبم رسوند ! بلند شدم و دستم و روی میز کوبیدم و زیر لب گفتم:

_ هرچه بادا باد!

بعد با صدای بلندتری گفتم:

_ ببخشیدا استاد ! ولی تا حالا تو زندگیم استادی مثل شما نداشتم . ازین غرور بی جا و الکتون هیچ چیزی نصیبتون نمیشه جز تنفر دانشجو هاتون نسبت به شما ! جاه و مقامتونم سفت بچسبید نذر ازتون!

سپس رو به شیوا که گنگ نگاهم میکرد گفتم:

_اگه از وسایلم چیزی جا مونده برام بیار و کیفم و روی دوشم انداختم و بدون توجه به بچه ها که از پررو بازیه من مات بودن و بدون توجه به استاد ماهان که خون خورش و میخورد از کلاس رفتم بیرون و در و محکم به هم کوبیدم و پشتش ایستادم . راستش ترسیدم این طوری که من در و کوبیدم در از پاشنه درآد ایستادم که اگه در اومد بگیرمش ! صدای ماهان من و به خودم آورد:

_نیازی ... در کلاس رو باز کن ... هوا گرمه!

قبل از این که یاشار یا همون نیازی بیاد دمه در رفتم سمت پله ها و اونقدر حواصم پرت و اعصابم خرد بود که خودکاری که روی چهار پله مونده به پایان راه پله رو ندیدم و پام رفت روش و تو یه لحظه تعادلم و از دست دادم . یه جیغ کوتاه کشیدم و چشمام و محکم بستم تا خروج روح از بدنم و له شدن استخوانام و نیبم.

اوا ... چرا فرشته ی مرگ داره میخنده ؟ مردن من خنده داره ؟ چرا میگه چشمام و باز کنم ؟ چی میخواد ازم ؟ میخواد دستم و بگیره و بیره بالا ؟ میشه برم بهشت ؟ من تاحالا خلیا رو به هم رسوندم! شنیدم اگه دو نفر و خوشبخت کنی یه در از بهشت به روت باز میشه ! ای بابا چه گیری داده به چشمام ! چشمام و آروم باز میکنم و فرشته ی مرگم و میبینم . ا ... این که فخر خودمونه ! وا ! این چرا داره میخنده ؟ یعنی اینقدر قیافه ی من موقع مردن خنده دار شده ؟ صداش من و به خودم میاره:

_خوبی سایه ؟

وای ... مثل این که نمردم ... نه نه سالمم . حالا این اسم کوچیکم و گفت ذوق مرگ نشم یهو ! سرم و آروم تکون دادم و پرسیدم:

_مردم ؟

بق زد زیر خنده و گفت:

_این چه حرفیه دختر خوب ؟ پاشو لوس نکن خودت و از منم سالم تری .

اخمی کردم و گفتم:

_ا ...استاد یعنی من دروغ میگم ؟

در حالی که کمکم میکرد بلند شم گفت:

_من چنین جسارتی نکردم خانوم راد... منظورم این بود که تو شوک هستی .

اه الاغ ... حالا هی راد راد نمیکردی نمیشد ؟ میمردی بهم بگی سایه ؟ تو که یه بار گفتی ! بی خیال حرص خوردن شدم و

لبخندی زدم و تشکری کردم . گفت:

_با استاد ماهان کلاس داشتید ؟

ایشی گفتم و گفتم:

_بله...

دوباره فراموش کردم که فخر استادمه نه پسر خاله ام و گفتم:

_اه اه مردک عقده ای ... همچین جلو بچه ها سرم داد زد ... اصلا فکر نمیکنه بچه ها چی میگن . برگشته میگه ((من حرفام و بهتون زدم !)) حالا هرکی ندونه فکر میکنه خواستگاری کردم ازش داشته دلیل رد درخواستم و میگفته ! بعدم هی میگه من انتقاد پذیرم انتقاد پذیرم ... ! عقده ای!

فخر لبخندی زد و سری تکون داد و گفت:

_نه ... شایان اونقدرام که شما اصرار دارید عقده ای نیست!

_ ای بابا استاد ! شما می‌گید شایان ؟ این شایان کیه ؟ من می‌گم استاد ماهان !

لبخندی زد و گفت:

_ باید ببخشید خانوم راد ... تشابه اسمیه که پیش میاد میاد آدم تو تلفظش اشتباه کنه.

خواستم بگم ... آدم نه تو که فرشته ای ! ولی نگفتم ... این همین طوری پررو هست . لبخندی زد و رفت سمت آموزش و پیش خانوم جمشاد ! من نمیدونم آخه اینم فامیلیه ؟ جمشاد ! اون روز پیش از اندازه ساده اومده بودم ... اونقدر ساده که شیوا من و شناخت ! می‌گفت مثل دختر دبیرستانیا شدی ساده و مظلوم ... ولی فخر من و شناخت ! ذوق زده رفتم توی دفتر و یه راست سره میز جمشاد ... سرش تو کامپیوتر بود و داشت با اخم چیزی رو بررسی میکرد . آروم صدایش زدم:

_ خانوم جمشاد ؟

برگشت سمت من و چند لحظه ای نگاه کرد و متعجب گفت:

_ دخترم ... شما رو کی راه داده تو دانشگاه ؟ مهمانید ؟

جانم ؟ یعنی اینقدر عوض شده بودم ؟ با ناپاوری سرم و تکون دادم و گفتم:

_ خانوم جمشاد ... راد هستم سایه راد !

گیج نگاه کرد و گفت:

_ وای خانوم راد ... چقدر تغییر کردین ... شناختمت.

لبخندی زد و مشکلم رو پرسید که گفتم باید درس نقشه کشیم رو حذف استراری کنم ... دلیلش و ازم نپرسید و درس و حذف کردم و با خیال راحت نشستم توی حیاط تا شیوا بیاد.

با شیوا نشسته بودیم و چای می‌خوردیم . شیوا بد جور اخماش تو هم بود . می‌گفت بعد از رفتن تو از سره کلاس و اون حرف هایی که به ماهان زدی بدجور عصبانی شده . ولی برام اصلا مهم نبود ! می‌خواست مثل آدم برخورد کنه . داشتیم با هم صحبت میکردیم که فرزانه و سیاوش که یکی از دوستای فرزانه بود کنارمون نشستند . فرزانه موهاش رو خوش مدل داده بود بالا و یه سویشرت آبی نفتی و یه شلوار همرنگش یا یه بلوز مشکی پوشیده بود و یه کفش آل استار مشکی . سیاوش اما یه تیشرت سفید پوشیده بود و روش یه ژاکت سرمه ای . موهای مشکیش و داده بود بالا و یه عینک خوش فرم هم جلوی چشمای عسلیش و گرفته بود . سیاوش بر خلاف فرزانه که خیلی زود پسرخاله میشد خیلی دیر جوش بود ... کلا زودپز لازم بود . فرزانه نشست و کنارش هم سیاوش . فرزانه رو به شیوا کرد و گفت:

_ شیوا خانوم یه مسنله ای هست که باید باهاتون در جریان بذارم.

قبل از این که با لگد بیرونم کنند خودم بلند شدم و گفتم:

_ پس با اجازتون...

هنوز حرفم تموم نشده بود که فرزانه محکم گفت:

_ نه سایه خانوم ... شما بشینید.

به نظرم فرزانه هول بود . سره جای قبلیم نشستیم . سیاوش سرش پایین بود و فرزانه شروع کرد.

_ شیوا ... قبل از این که چیزی بگی لطفا تمام حرف های من و گوش کن و بعد آگه خواستی یه چیزی بگو.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ من و سیاوش از دوران راهنمایی با هم دوستیم و برای دوستیمون چون میدیم ... سربازیمون و با هم گذروندیم و با هم درس خوندم و با تلاش و دوندگی بالا خره تو یه دانشگاه قبول شدیم ... حتی موقعی که من...

بغض کرد و صداش لرزید:

_تو یه ... حتی موقعی که ... به خاطر رانندگی من فرزانه ...خواهرم مرد ... فقط سیاوش بود که همه جوهره کمکم کرد تا ... بتونم اون عذاب وجدان لعنتی رو کنار بذارم ...به خاطر اون کارش بهش مدیون بودم و روزی که بهم گفت ... از یکی از بچه های دانشگاه خوشش اومده ولی خودش نمیتونه بره جلو ... قسم خوردم هر کاری رو که از دستم بر میاد براش انجام بدم . حتی اگه ... نفس عمیقی کشید و به قیافه های گیج ما زل زد و گفت:

_روزی که سیاوش گفت من از شیوا خوشم اومده قسم خوردم هر کاری بکنم تا شیوا راضی بشه اما...

ناخودآگاه من ادامه دادم:

_شیوا از تو خوشش اومد!

فرزان سرش و انداخت پایین و آرام تکونش داد . شیوا بدون پلک زدن به فرزان نگاه میکرد . سیاوش هم به شیوا . شیوا منفجر شد ! مثل یه کوه آتش فشانی که منتظر فورانه از جاش بلند شد و داد زد:

_خیلی وقیحی فرزان ... خیلی حالم از تو و از سیاوش به هم میخوره ... دیگه نمیخوام ریختت و ببینم . ازت متنفرم فرزان!

این و گفت و کیفش و برداشت و دوید سمت در فقط به فرزان گفتم:

_واقعا که ...

و دویدم سمت شیوا که داشت میرفت تو خیابون و بازوش و از پشت گرفتم و کشیدم که اگه این کار و نکرده بودم با خاک یکسان شده بود ! چون همون موقع پرشویی با سرعت بالا از جلومون رد شد . بی توجه به بچه های دانشگاه و رهگذرانی که با تعجب به شیوا که روی زمین نشسته بود و زار میزد دستش و گرفتم و بلندش کردم . با هق هق گفت:

_دیدی سایه ... دیدی چه ... چه راحت گفت .. به خاطر ...سیاوش ؟

سرش رو تو آغوشم فشردم ... آرام آرام میلرزید و به فرزان بد و بیراه میگفت . بارون نم نم شروع کرد به باریدن . اولین بارون پاییزی ! به شیوا نگاه کردم که به غیر از یه مانتوی نسبتا نازک مشکی و شلوار کتون کرم و مقنعه ی نخ مشکی هیچ چیزی که گرمش کنه تنش نبود . سوییچترتم و در آوردم و گرفتم سمتش که دستم و پس زد و گفت:

_میخوام تنها باشم...

_ولی شیوا...

داد زد:

_شیوا بی شیوا ... برو سایه ... لطفا ... برو.

ای خدا باید چی کار کنم ؟ نه میتونستم بذارمش و برم نه بمونم . شیوا گفت:

_سایه من ... من حالم خوبه ... باشه ... برو .

نگران نگاهش کردم و سپردمش به خدا و دستم و برای اولین تاکسی بلند کردم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد ... سره جام چرخی زدم و برش داشتم ... شیوا بود:

_جانم شیوایی ؟

صداش گرفته و خش دار بود:

_سلام سایه جونى ... سایه ... میای پیشم ؟ خونه تنهام ... مامان بابا مسافرتن.

دلم برای تنهایی و مظلومیتش سوخت گفتم:

_ آره عزیزم ... آدرس و بگو.

آدرس و نوشتم و رفتم سمت کمد ... یه بلوز بافتنی یقه اسکیه مشکی که آستین حلقه ای بود پوشیدم با یه شلوار کتون کرم ، موهام و محکم جمع کردم بالای سرم و یه آرایش کمرنگم کردم .

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ آرا ویرا کردی ... کجا به سلامتی ؟

گونه اش و بوسیدم و گفتم:

_ مریم گلی دوستم مریضه ... میخوام برم پیشش.

مامان که خیلی عیادت از بیمار و دوست داشت و میگفت جز وظایف همه ی مردم لبخندی به روم زد و گفت:

_ تا هوا تاریک نشده برگرد . سلام منم برسون بهش.

لبخندی زدم و خداحافظی کردم ... آژانس دمه در منتظر بود . سره راهم برایش گل گرفتم ، چون میدونستم عاشق گله . زنگ و زدم و کمی بعد در با صدای تیکی باز شد و وارد خونه اشون شدم ... خونه که چه عرض کنم ... بهشت ! از جلوی در ورودی یه راه به سمت پارکینگ و یه دونم به سمت در اصلی کشیده شده بود . دو طرف راه با بوته های خوشگل گل رز تزیین شده بودند . از میون بوته ها هم یه راه باریک آب رد میشد که فضا رو رمانتیک تر کرده بود . رفتم سمت در ... شیوا جلوی در ایستاده بود و یه پلیور زمردی تنش بود و یه شلوار شیش جیب قهوه ای ... چشمای قهوه ایش قرمز بود و نوک بینیش هم قرمز شده بود و اندازه ی بینیه عملیش و بزرگتر نشون میداد . گل و دادم دستش و گفتم:

_ چی شدی خانوم خشگله ؟

لبخندی زد و در حالی که راهنماییم میکرد برم تو گفت:

_ خوشگل ؟ اگه خوشگل بودم که فرزان....

نتونست حرفش و ادامه بده و زد زیر گریه ... سرش و تو آغوش کشیدم و گفتم:

_ شیوایی گریه نکن ... اون بی لیاقت بود که تورو از دست داد ... شیوا.

تنش داغ بود مثل کوره ! سرش و بالا آوردم و دستم و گذاشتم رو پیشونیش و گفتم:

_ چیکار کردی با خودت ؟ تنت داره میسوزه ... تب داری.

سری تکان داد و گفت:

_ از دانشگاه تا خونه رو زیر بارون پیاده اومدم سرما خوردم.

پوفی کردم و گفتم:

_ قدم زدن زیر بارون خوبه ... ولی با آمادگی !

بی حال بود . بهش گفتم:

_ چیزی خوردی ؟

سرش و به طرفین تکون داد . ازین که به فکر خودش نبود حرصی شدم و بردمش سمت اتاقش . روی تخت دراز کشید و گفت:

_ مرسی که اومدی سایه ...

لبخندی زدم و گفتم:

_ استراحت کن ...

پتو رو کشیدم روش و لبخندی زد و چشماش و بست و یکم بعد صدای نفساش مرتب شد ... رفتم بیرون در توی یه شش ضلعی باز میشد که سمت چپش یه اتاق بود و سمت راستش دستشویی و حمام قرار داشت ... خونه با سه تا پله به دو قسمت تقسیم میشد بالای پله و جایی که من ایستاده بودم یه میل ال مانند قرار گرفته بود که روش با کوسن های متعدد خوش رنگ تزیین شده بود ... قسمت پایینی سالن هم یه دست میل تاج دار خیلی خوش ساخت به رنگ کرم بود و جلوی شومینه کنار میل زرشکی رنگی که فقط یه دسته داشت و بسیار زیبا بود یه قالیچه ی دست باف سفید قرار داشت و گوشه ترین نقطه ی سالن یه میز گرد شیشه ای که دورتا دورش صندلی بود قرار گرفته بود و آشپزخونه هم بالای پله ها دست راست قرار داشت . به خودم جرعت دادم و رفتم سمت آشپزخونه و شروع کردم به فوضولی ! اول یه مرغ برداشتم و قابلمه رو پر آب کردم و مرغ و گذاشتم تا بپزه و هویج و سیب زمینی و ادویه اش رو هم بهش زدم ... یک ساعت بعد بوی مطبوع سوپ پیچید توی آشپزخونه ... یه کاسه ی خوش طرح چینی برداشتم و توش رو پر سوپ کردم و گذاشتم توی سینی و رفتم توی اتاق شیوا . اتاقش بزرگ بود و یه سرویس خواب دو نفره تو اتاق بود ! خوب البته تعجب نداشت چون یه بار که از طرف دانشگاه رفتبودیم مشهد اینقدر وول خورد که نگو . روی دیوار یه عکس از بچگیای خودش بود که دستش و انداخته بود دور گردن یه پسر که حدس زدم داداشش باشه . آروم صداش کردم . لای پلکش و باز کرد و نگام کرد:

_ پاشو عزیزم ... این و بخوری حالت بهتر میشه ...

قدرشناسانه نگام کرد و گفت:

_ مرسی ، چرا زحمت کشیدی ؟

_ پاشو لوس نکن خودت و ... بخور حالت بهتر میشه.

کمکش کردم که بشینه و سوپش رو بخوره ... تبش اومده بود پایین ولی هنوز داغ بود گفتم:

_ شیوا تب بر ندارین ؟

سرفه ای کرد و گفت:

_ چرا توی آشپزخونه است ...

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه . گشتم و گشتم تا تونستم پیداش کنم. با یه لیوان آب ولرم قرص و برداشتم که صدای در اومد و یه صدایی پشت بندش بلند شد:

_ شیوا ... خونه ای ؟ تو که حالت بد بود. چی درست کردی بوش ساختمون و بر ...

اونم با دیدن من ساکت شد و ناگهان لیوان آب از دستم ول شد کف زمین و صدای شکستنش بلند شد ... خدایا استاد ماهان اینجا چی کار میکرد !؟

شیوا سریع از اتاق اومد بیرون و به ماکه به هم زل زده بودیم نگاه کرد . شیوا با لکنت گفت:

_ سایه ... به خدا چیزه .. یعنی ... من برات توضیح میدم.

بعد رو به ماهان گفت:

_ شایان تو که گفتی تا شب نمیای خونه ...

با صدای شیوا به خودم اومدم و نگاهم از روی صورت شایان کشیده شد سمت تکه های خرد شده ی لیوان ... تکه هاش بزرگ بود و میشد راحت با دست جمعش کرد ... دولا شدم روی زمین و شروع کردم به جمع کردن تکه های شکسته ی لیوان ماهان کنارم زانو زد و با همون لحن همیشگی گفت:

_ من جمع میکنم ...

بی توجه بهش دستم و بردم سمت یکی از شیشه ها که مچ دستم و گرفت و گفت:

_گفتم خودم جمع میکنم ، شما بفرمایید.

وحشی دستمان را ول کن ! بلند شدم و رفتم سمت شیوا که با ترس به ما دوتا نگاه میکرد ... هنوزم گیج بودم ... نکنه ماهان نامزد شیوا بود ؟ نه بابا اگه بود که شیوا وقتی من بهش بدوبیراه میگم یه چیزی میگفت! توی اتاق شیوا روی صندلیه پف دار و نرم نشستم و گفتم:

_خب ؟

_چی خب ؟

_گفتی توضیح میدی.

کمی من و من کرد و گفت:

_راستش قرار بود هیچکس نفهمه ... یه قولی میدی ؟

سرم و تکون دادم که گفت:

_هیچکس نباید بفهمه ها!

سرم و تکون دادم که با یه جمله جونم و گرفتم:

_شایان برادر منه !

_هان ؟

_استاد شایان ماهان که شما تنفر خاصی بهش داری برادر منه !

_ولی تو که گفتی ... تشابه فامیلیتون فقط تشابه اسمیه...

_انتظار نداشتمی که بذارم بچه ها برام دست بگیرن و بگن با پارتی بازی اومدم دانشگاه ؟

به چشماش نگاه کردم ... قهوه ای خیلی تیره بود ولی فرم چشمای شایان ، لباسون هم مثل هم ! خدایا چرا تا حالا متوجهش نشده بودم ؟ هنوز از بهت حرف های شیوا بیرون نیومده بودم که شایان در زد و یه سینی چای رو که دستش بود گذاشت روی میز و به شیوا گفت:

_شیوا ، شروین اومده هرچی بهش میگم نمیتونی بیای اصرار داره ببینتت.

شیوا نگاهی به من انداخت و گفت:

_براش توضیح دادی ؟

شایان سرش و انداخت پایین و گفت:

_آره گفتم ولی میگه مهم نیست...

نمیدونم چرا فکر کردم قضیه هرچی هست به من مربوطه . چون هی نگران به من نگاه میکردن . شیوا نگاهی به من کرد و گفت:

_الان خودم میام...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدایی از بیرون بلند شد:

_شیوایی کجایی ؟ پشه لگدت زده ؟ چی شدی تو ؟ به به شایان من به تو افتخار میکنم ... آشپزیم که خوب شده !دیگه وقت شورور کردنت شده . سوپ درست کردی واسه این بچه ننه ؟

هنوز داشتم صدارو تجزیه تحلیل میکردم که اومد توی اتاق و رو به من با خنده گفت:

_ سلام خانوم راد!

ای خدا! الانه که دیوونه بشم ... شروین اینه؟ اسم کوچیک استاد فخر شروینه؟ از جام بلند شدم و گفتم:

_ استاد؟

بلند خندید و رو به شیوا گفت:

_ بچه ننه نمیتونستی به سایه خانوم توضیح بدی؟ الان چه فکری میکنه؟

بعد اومد جلوم و گفت:

_ شروین فخر هستم، پسر خاله ی این دوتا پت و مت...

و به شیوا و شایان اشاره کرد. ای خدا من مخم نترکه؟ من هنوز جوونم، سخته نکنم یه وقت؟ شروین جلوم ایستاد و یه دستش و کرد تو جیبش و اون یکی رو آورد بالا و جلوی صورتم حرکت داد و گفت:

_ سایه خانوم، خوابی؟

با بهت گفتم:

_ هان؟ آهان!

شیوا و شروین بلند بلند خندیدن ولی شایان فقط لبخندی زد. اه اه همچین خودش و گرفته انگار کیه! یه نگاهی به شایان انداختم، یه پلپور کرم که لوزی های قهوه ای داشت پوشیده بود شلوارش کبریتی و کرم بود هم رنگ شلوار من به شروین نگاه کردم ... یه بلوز دودی با یه ژلیله ی مشکی و شلوار مشکی پوشیده بود. الحق که خوشتیپ بود استاد جانم! شیوا صدام زد:

_ سایه ... هنوز تو شوکی؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_ والا مثل این فیلم ها شده!

شروین خنده ای کرد ... ازون هایی که چال میافتاد به پلش و گفت:

_ حالا موضوع فیلمه چی هست؟

_ اکشن!

و به خودم و شایان اشاره کردم. شیوا در میان سرفه هاش خندید و شروینم سرش و انداخت عقب و خندید. شایان گفت:

_ خانوم راد داشتیم؟

_ خانوم راد مادرم هستن ... سایه هستم! بعدم چراکه نه؟ به هر حال من درس های ترم بعدم اضافه شده!

شروین به جای شایان جواب داد:

_ خدایی حقت بود حذف کنه! همچین گفتمی قربونیش میکردم که یه لحظه به آدم بودن شایان شک کردم!

شایان گفت:

_ به هر حال من تلافیه حرف های جلسه ی آخرتون و هنوز یادم نرفته! چندان امید یی به ترم بعد نداشته باشین!

بدجنسی از چشمش میبارید. گفتم:

_ استاد! به دل نگیرید ... ما خانوما دلمون طاقت نداره! از این شیوا بپرسید ... من آنی حرفام و میزنم وگرنه منظوری ندارم.

لبخندی زد که شیوا گفت:

_آره شایان ... این تو دلش هیچی نیست تو مخشم هیچی نیست!

شایان برای اولین بار با صدای بلند خندید ... چهره اش موقع خندیدن به نوع خاصی میشد ! موهاش لختش میریخت توی صورتش و چشمش باریکتر و خمارتر میشد . از خنده اش خندیدم و با یه اهم فهموندم که داره زیاده روی میکنه و گفتم:

_حالا درسته که من اینجا نقش سیب زمینی رو دارم و شما اصلا ! به من نمیخندین ! ولی شیوا مریضه لطفا رعایت کنید!
شروین گفت:

_تا اونجایی که من میدونم شما مهندسی میخونید نه پزشکی.

لبخندی مغرورانه زدم و گفتم:

_خودم که نه ولی پدرم پزشکن.

شروین زودتر از حد خودمونی شده بود سوتی زد و گفت:

_به به ... چه خانواده ی تحصیل کرده ای ! همیشه آدرس مطب بابا رو بدین ؟ تا زگی احساس کسالت میکنم!

فهمیدم داره شوخی میکنه لبخندی زدم و گفتم:

_شرمنده ولی مجبورم از اتاق دختر خاله و خواهرتون بیرونتون کنم چون شیوا باید استراحت کنه

و با دستم در و نشونه گرفتم ! شایان جوری که انگار از پررویی من تعجب کرده باشه ابرو بالا انداخت و به شروین گفت:

_بریم...

_شیوا بزمن لهت کنم ؟

_حرص نخور ... خوب به من چه این دوتا نداشتن بهت چیزی بگم ؟

_ای که خوب من این همه پشت سر داداشت چرت و پرت گفتم تو ناراحت نمی شدی ؟

خنده ای کرد و گفت:

_نه خدا وکیلی ... تو تنها کسی هستی که از پس زبون و خودخواهیای شایان برمیای . اون روز که تو کلاس دعواتون شد ،وای وای باید میدیدی تو خونه چی کار میکرد ! مامان و بابای طفلک تا آخر شب نزدیکش نرفتن .

با دلخوری ابرو هام و کشیدم تو هم و گفتم:

_خیلی نامردی شیوا ... تو میدونستی من از شروین خوشم میاد و نگفتی ؟ اگه میدونستم پسرخاله ی تو بیشتر سراغت و میگرفتم !

_خیلی نامردی ... دیگه به خاطر شروین میای سراغم ؟

صندلیم و کشیدم کنار تختش و گفتم:

_بگو !؟

_چی رو ؟

_از شروین جونم ! هرچی میدونی.

_اوا ... مال شما بود ؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ اه ... یسس.

زیر لبی یه چیزی گفت و گفت:

_ وسطاش خوابت نبره ! هزار و یک شبیه زندگیه این پسر واسه خودش .

کنجکاو تر از قبل نگاهش کردم که گفت:

_ وسطش غش و ضعف نکنی !؟

نگران شدم و گفتم:

_ چرا ؟ مریضه ؟

_ اوا ... زیونت و گاز بگیر.

زیونم و آوردم بیرون و یه نیم چه گاز گرفتم و زل زدم به شیوا که گفت:

_ این شایان و شروین و این طوری نگاه نکن این قدر صمیمی ، باورت میشه اینا قبلا به خون هم تشنه بودن ؟ امکان نداشت توی یه مجلس با هم باشن!

با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:

_ باورت نمیشه نه ؟ هیچکی باور نمیکرد.

_ خوب چی شد که اینا شدن رفیق گرمابه و گلستان هم ؟

_ شروین و این طوری نگاه نکن شروین پر درده . پنج سال پیش بود که داشتیم میرفتیم شمال ، توی راه شایان و شروین با هم توی یه ماشین نشسته بودن . ما فقط فهمیدیم که این دوتا سر یه مسئله ای دعواشون شد و موقعی که به خودمون اومدیم توی بیمارستان داشتیم دعا میکردیم که حال جفتشون خوب باشه ! شروین پشت رول نشسته بوده و وقتی با شایان دعواش میشه کنترل ماشین از دستش خارج میشه و با ماشینی که از روبه رو میومده تصادف میکنه . شایان فقط دستش شکست ولی شروین...

نفس عمیقی کشید و به من مبهوت نگاه کرد و گفت:

_ موقعی که گفتن فلج شده و معلوم نیست دوباره بتونه راه بره یا نه شایان دیوونه شد ، میگفت تقصیر منه میگفت که نمیتونه خودش و ببخشه ... ا این تصادف آگه یه چیز خوب به همراه داشت دوستی شایان و شروین بود . شایان به جبران حرفایی که زده بود و ما هیچ وقت نفهمیدیم چی بود که باعث تصادف شروین شد هر روز میرفت پیش شروین و مجبورش میکرد فیزیوتراپی هاش و بره . میرفت پیشش و باهاش حرف میزد ، هرچی وضعیت پای شروین بهتر میشد رابطه ی شایانم باهاش بهتر میشد . یه سال گذشت و الان یه رابطه ای بین شایان و شروین به وجود اومده که خدا رو شکر توپم تکونش نمیده!

هنگ کرده بودم ! کسی آگه نمیدونست و شروین و میدید باور نمیکرد یه روز نمیتونسته راه بره ! شیوا گذاشت یه چند دقیقه ای توی فکر خودم باشم و بعد گفت:

_ آگه با خودت کنار اومدی بریم بیرون پیش بچه ها.

با این که از سر و وضعم و لباس بدون آستینم خجالت میکشیدم ولی دلم داشت غش میرفت برم پیش شروین . سرم تکون دادم و گفتم بریم . شیوا از جاش بلند شد و دستی به لباسش کشید ، منم توی آینه یه نگاهی به خودم انداختم و یه چشمک به خودم زدم و رفتم بیرون .

شروین نشسته بود روی میبل و پای راستش و انداخته بود رو پای چپش و تکونش میداد و دستاشم از دو طرف باز کرده بود و گذاشته بود بالای میبل . شایانم نبود . شروین رو به شیوا گفت:

_ بیا اینجا ببینمت بچه ننه.

شیوا همراه اخم خنده ای کرد و رفت نشست کنار شروین . میخواستم جیغ بزنم:

_ شیوا ! پاشو از جای من!

اَه ! چه زودم دختر خاله شدم من . رفتم اون سمت شیوا نشستم و به تی وی که داشت شوی شادی نشون میداد نگاه کردم و گوشم و دادم به حرفای شیوا و شروین:

_ دو ساعت تو اتاق چی پج پج میکردین ؟

_ بحثای دخترونه بود.

شروین خیلی آرام در گوش شیوا یه چیزی گفت که جیغش رفت هوا:

_ خیلی بی شعوری شروین—

شروین خنده ای کرد و گفت:

_ جواب من و بده.

شیوا چهارتا لیچار زیر لبی بار شروین کرد و گفت:

_ نه خیرم ، همه که مثل تو بی شعور نیستن.

اَه اَه ناموسی شد من پاشم برم مزاحم نباشم یه وقت ؟ میخواستم بگم منم اینجا مهمونم ! به منم توجه کنین . همچین اون دوتا گرم گرفته بودن که انگار نه انگار که من اینجام . شایان خان هم بالاخره تشریف آوردن و صاف رفتن اون ور کنار شروین جونم نشستن . دیگه این شروین جونم موند روشا ! شروین کانال هارو بالا پایین میکرد و به مجریا و تیپ و فیافشون تیکه مینداخت و منم توی دلم قربون صدقه اش میرفتم . ساعت هفت و نیم بود که مامان زنگ زد:

_ سلام مریم گلی.

_ سلام گلم تشریف نمیاری خونه ؟ بابات میاد الان.

_ ای وایسی مگه چنده ساعت ؟

_ هفت و نیم .

_ باشه باشه میام الان.

_ شیوا خوبه ؟

_ آره آره خوبه خوبه . من میام دیگه نگران نشو.

_ باشه عزیزم سلام برسون.

_ باشه حتما . بای.

قطع کردم و رو به شیوا گفتم:

_ شیوایی زنگ میزنی آژانس بیاد ؟

قبل از این که شیوا چیزی بگه شروین گفت:

_ آژانس چیه ؟ خودم میرسونم شاگرد ممتازم!

لبخندی زدم و نگام کشیده شد سمت شایان که با یه پوزخند به تلویزیون نگاه میکرد . تو دلم براش زبونی درآوردم و گفتم:

_ آخه زحمتتون میشه.

شروین که معلوم بود زود پسر خاله همیشه ضربه ای رو بینیم زد و گفت:

_تعارف بی خودی نکن . پاشو حاضر شو .

با لبخندی بی اراده قبول کردم و رفتم توی اتاق شیوا و مانتو و شالم و برداشتم و جلوی آئینه روی سرم مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون . شیوا که داشت با شایان حرف میزد اومد جلو و گفت:

_واقعا دستت درد نکنه . مرسی که اومدی.

لبخندی زدم و یه ضربه به سر شونش زدم و گفتم:

_دوستی که تو سختیای همراهت نباشه همون بهتر که نباشه!

_بابا معرفت!

برگشتم و به شروین جونم نگاه کردم که دستاش و توی جیب کتتش گذاشته بود و به ما نگاه میکرد . رو به من گفت:

_بریم سایه خانوم ؟

سری تکون دادم و با شیوا خداحافظی گرمی کردم و رو به شایانم یه خداحافظ سرد گفتم و رفتم سمت شروین .

_راضی به زحمت شما نبودم استاد.

_این چه حرفیه سایه خانوم . افتخاریه که نصیب بنده شده . در ضمن من و شروین صدا کنید.

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

_آخه سخته برام . شما از من بزرگترید!

حالا ولم کنن همین الان از گردنشم آویزون میشما !

_آفرین . پس زبونت فقط سر شایان بدبخت درازه ؟

سرم و کج کردم سمتش و گفتم:

_اذیت کردن استاد ماهان فرق داره ! از حرص خوردنش حال میکنم .

یه خنده کرد و لپش چال افتاد . چشیش حالا هی میخنده که بگه لپم چال داره ! منم که عاشق چال لپ!

اون سکوت کرد و منم به تقلید ازش . یکم که گذشت دوباره آدرس و پرسید و بعد گفت:

_آهنگ بذارم که اذیت نمیشین ؟

_نه قط آرام باشه لطفا.

دستش که داشت میرفت سمت ضبط ثابت موند و خودش و کشید عقب و گفت:

_هیچی پس!

_وا؟!!

_من کلا آرام گوش نمیدم.

لبخندی زدم و گفتم:

_باشه اشکال نداره ... سکوت حوصله ام و سر میبره .

کمی مکث کرد و گفت:

نه ... من میخوام سوال بپرسم!

بپرس بپرس خودم و کنترل کردم که ذوق مرگ نشم یه وقت و آروم گفتم:

بفرمایید.

ام ... میشه بیشتر از خودتون و خانوادتون بگید ؟

ای جونم ... داری آمار میگیری ؟ از بس مودبی بلدم نیستی ! خوب از شیوا بپرس عقل کل . خوشحال از سوالش شروع کردم به جواب دادن . بیشتر از همه از شخصیت بابا خوشش اومده بود و می گفت خیلی دوست داره بابا رو ببینه و منم هی توی دلم دعا میکردم:

ایشالله تو مراسم خواستگاری!

و زیر لبی هی آمین می گفتم . اینقدر کنارش زمان زود گذشت که نفهمیدم کی رسیدیم جلوی در خونه . ازش تشکر کردم و طبق عادت همیشگیم دعوتش کردم که بیاد بالا و یه لیوان چای بخوره که محترمانه درخواستم و رد کرد . حالا این خوبه اگه فرزان بود که الان نشسته بود رو میل و پاشم انداخته بود رو هم . با لبخند گفتم:

انشالله یه وقت دیگه مزاحم میشم.

لبخندی زد و توی دلم گفتم:

چایی خواستگاریم و دور بگیرم برات .

لبخندزنان و تشکر کنان ازش خداحافظی کردم و تا رفتنش با چشمم بدرقه اش کردم . سرم و به سمت آسمون ابری بلند کردم و گفتم:

ای خدا ... قریبون بزرگیت برم که دلای عاشق و به هم میرسونی.

خوشحال و خندون رفتم توی خونه . مامان توی آشپزخونه پشتش به ن بود و داشت سالاد درست میکرد . سرم و از کنار گوشش رد کردم و گفتم:

سلام بانو.

جیغ کوتاهی کشید و دستش و گذاشت رو قلبش و گفت:

آخر سر من از دست تو سخته میکنم .

یه تکه از خیار و برداشتم و گفتم:

خدا نکنه . نباشم اون روزی که نباشی.

لبخندی زد و با شک گفت:

چته ؟ کبکت خروس میخونه!

دستش و گرفتم و کنارش نشستم و از اول تا آخر همه ی اتفاقات امروز و تعریف کردم . به هر قسمتی که شروین توش نقش داشت می رسیدم نیشم ناخودآگاه باز می شد . مامانم هم داشت میخندید . در آخر جووری که انگار داره مچ گیری میکنه گفت:

این شروین خان خیلی پسر خوبیه مگه نه ؟

دندونام و نشون دادم و گفتم:

خیلی.

به خودم نهیب زدم:

_سفت کن نیش رو . هرکی ببینه میفهمه تو دلت چه خبره ! چه برسه به مامانت که اینقدر تیزه.

مامان که نیش باز شده ی من و دید گفت:

_حیا کن دختر . قدیما اسم بابات و میاوردن جلوی من بیست رنگ عوض میکردم . ارزش خودت و میبری بالا حیا کن.

از صندلی بلند شدم و پریدم روی این و گفتم:

_آره خوب ، زمان شما وفور نعمت بوده بایدم رنگ عوض کنین . الان قحطی شوور اومده ننه ؛ یکی رو که گیر میاری باید دو دستی بچسبی که نذرندش.

صدای جیغ:

_بچه پرروی.

مامان با صدای سلام بابا همزمان شد . از این پریدم پایین و پشت بابا پناه گرفتم و با دستم مامان و نشون دادم و رو به بابا گفتم:

_بابا کمک کن وگرنه مریم بانوت گل دخترت و لت و پار میکنه.

مامان چاقوی توی دستش و تکون داد و گفت:

_مگه دستم بهت نرسه دختره ی به حیا.

بابا خنده ای کرد و گفت:

_این چی میگه مریم ؟

قبل ازین که مامان جواب بده چشمم و گرد کردم و گفتم:

_شما بگو بابا من دروغ میگم ؟ میگم زمان شما فراوونی بوده چشم و دلتون سیره .حالا مامان من اجازه نمیده ما در حد یه رفع گرسنگی هم حال کنیم چه برسه به سیری!

بابا که از حرفای من سر در نمی آورد فقط می خندید . مامان یه نصفه چنگ انداخت به گوشش و گفت:

_دختر حیا کن ! مگه آدم با باباشم راجع به اینجور مسائل حرف میزنه ؟

براش ابرو رقصوندم . کم کم چشمم جمع شد و شروع کردم به بو کشیدن . مامانم متوجه شد و گفت:

_ای وای که همه شامون سوخت.

از بابا فاصله گرفتم و در حالی که میرفتم سمت اتاق گفتم:

_مامان خانوم چوب خدا صدا نداره ... اما بیا و ببین چه بوی سوختی داره!

و دویدم سمت اتاقم تا دمپایی که مامان به سمتم پرت کرده بود نخوره بهم . در عوض صاف خورد به گلدون مورد علاقه ی مامان و شکستش . سرم و از لای در آوردم بیرون و گفتم:

_فکر کنم باید عقیده ام رو عوض کنم ! این جور که معلومه هم صدا داره هم تصویر!

سریع در و بستم و به خط و نشونای مامان هم توجه نکردم.

سه روز ازون شبی که من داستان شروین و متوجه شدم گذشته بود . شنبه بود و امروز اولین کلاسمون با شروین بود . از صبح زود بلند شده بودم به آرا ویرا ! یه پالتوی مشکی پوشیدم و مقنعه ی مشکی و شلوار جذب کرم رو پام کردم . کوله پشتی باربریم رو هم انداختم و بوت مشکیم پام کردم . مژه هام و با ریمل رنگ دادم و یه خط چشم کوتا هم پشت چشم کشیدم و آرایشم و با یه

رژگونه و رژ لب صورتی تکمیل کردم . چتری هام رو هم کج از توی مقنعه ام آوردم بیرون . تو آینه به خودم نگاه کردم و یه بوس برای خودم فرستادم . خودشیفتگیه مضمئه !

سر ساعت 9 آژانس محترمه (شیوا) دم در بود و میس انداخت به گوشیم . کلاسورم و برداشتم و یه خداحافظ کلی گفتم و رفتم دم در . توی ماشینش نشسته بود و آهنگ هارو بالا و پایین میکرد . خودم و انداختم توی ماشین و گونه اش رو بوسیدم . یه نگاه بهم کرد و یه سوتی کشید و گفت:

_ کی میره این همه راه رو ؟ چه کردی دختر.

قروی به گردنم دادم و گفتم:

_ شروین جونم می پسندد ؟

اخماش یکم رفت توی هم و یه نگاه بهم کرد و گفت:

_ مرده شورت و ببرن ! از کی شروین شده جون تو ؟

خنده ای کردم و گفتم:

_ از اول ترم .

شیوا هم دید پروتر از خودشم گازش و گرفت و رفت سمت دانشگاه .

تا دم دانشگاه هیچی نگفتم و به آهنگ گوش کردیم . شیوا ماشین و پارک کرد و بدو رفتیم سمت کلاس . داشتم مسخره بازی در میاوردم و شیوا هم رسماً ولو شده بود رو زمین و می خندید . یه تیکه به شایان انداختم که شیوا کلاسورم و از دستم کشید و اومد بزنه تو سرم که بیهو متوقف شد . ازون جایی که شیوا هیچ وقت از لذت کتک زدن من دست نمیکشید سرم و که بین دستام گرفته بودم بلند کردم که ببینم چی باعث شده رنگ شیوا بشه مثل گچ که با دیدن فرزانه در حالی که با شروین و شایان حرف میزد ، خودمم هنگ کردم . دست شیوا لرزید و کلاسورم افتاد روی زمین و چون صبح وقت نکرده بودم برگه هارو سر جاشون بذارم همشون از وسط کلاسورم پهن زمین شدند . با صدای:

_ واییی

من شیوا تکونی خورد و اول به برگه ها و بعد هم به من نگاه کرد و یه قطره اشک از چشمش چکید . بی خیال تحقیقام شدم و دست شیوا رو گرفتم و گفتم:

_ شیوایی ، جون سایه آروم باش . به خدا ارزشش و نداره .

_ چی شده ؟

با صدای شایان نیم متر پریدم بالا . پشت سر شایان شروین و فرزانه ایستاده بودن و به شیوا و من نگاه می کردن . یه نگاه به راهرو انداختم . خبری نبود . اخمام و کشیدم تو هم و با یه حرکت تهاجمی آستین پلیور فرزانه و کشیدم و کمی از بقیه دورش کردم . فرزانه که کلا هنگ ! مثل تام و جری اول دستش اومد بعد بدنش . آروم هولش دادم سمت دیوار و انگشتم و به نشانه ی تهدید گرفتم سمتش و گفتم:

_ ببین خوشگله ، کلا دور و بر شیوا نیلک ! از هر کس و هر چیزی هم که به شیوا مربوط میشه دور باش افتاد!

_ خانوم راد چی شده ؟

برگشتم و به شروین که با اخم پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم . شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ هیچی.

سپس برگشتم سمت فرزانه و گفتم:

_ تذکر آخر بود.

ای جانم جذبه! خدارو شکر که راه رو خلوت بود. شروین نگاهی به فرزان کرد و دستش و گرفت مست انتهای راهرو و گفت:
_ به سلامت!

شایان رو به رو ی شیوا ایستاده بود و می گفت:

_ شیوا خانومی به داداشی نمی گی شده ؟

خنده ام گرفت همچین با شیوا حرف میزنه انگا داره بچه دو ساله رام میکنه . شیوا هم هی با بغض سرش و تکون می داد . چشمام کشیده شد سمت تحقیقام که روی زمین ریخته شده بود و نفسم آه مانند اومد بیرون.

شروین نگاهی به برگه هام و بعد هم به من کرد و گفت:

_ تحقیقات امروزتون بود ؟

_ بله . کلاس خودتون.

_ اشکال نداره . این طوری که روی اینا جای پا مونده عمرا بتونید تحقیقتون رو ارائه بدید . من براتون نمره رد میکنم .

رد کفش من و فرزان و شروین روی برگه ها مونده بود . آهی کششیدم و گفتم:

_ کاش می شد . ولی تحقیق من و آقای ساشا مشترکه .

شایان شیوا رو رها کرد و برگشت سمت ما . هم ناراحت بودم هم ازین که شروین هوام و داشت شاد بودم . ناراحت هم بودم چون تحقیقاتم و دست نویس کرده بودم و دیشب تا دو بیدار مونده بودم . همین طوری چشم دوخته بودم به برگه های از دست رفته ام و داشتم نگاهشون می کردم که شایان خم شد و با چند تا حرکت همه رو جمع کرد و گرفت دستش و رو به شروین گفت:

_ کلاست شروع نشه.

شروین سری تکون داد و رو به من و شیوا گفت:

_ اول شما برید منم میام .

ابروهام و دادم بالا و رو به شایان گفتم:

_ تحقیقم و میدین آقای ماهان ؟

شایان ابروهاش و انداخت بالا . وا پسره چل شده . گفتم:

_ می خوام برم سر کلاس.

در کیفش و باز کرد و تحقیقام و گذاشت توش و گفت:

_ تقصیر شیوا بود که ریخت ! منم درستش میکنم و فردا می دم بهتون.

اخم کردم . همینم مونده تو سرم منت بذاری . با حرص گفتم:

_ استاد لطفاً بدید به خودم.

دو باره ابروهاش و انداخت بالا و من حرصی شدم . آگه استادم نبود همین الان می پریدم و موهاش و میکشیدم . گفتم:

_ استاد ... ماهان ... لطفاً ... برگه هام و ... بدید.

دوباره ابرو انداخت بالا . آی که آگه توی کیفم مو چین داشتم ! همین الان دونه به دونه ابروهات رو می کندم .

شروین با تک خنده ای گفت:

_ حرص نخور سایه ، شایان خیلی یه دنده است .

اییی جانم ! چه ناز می گفت سایه ... گوگولی ! با این حرف شروین شایان بهش یه چشم غره رفت که من کف بر شدم ! من تا حالا این طوری به کسی چشم غره نرفته بودم . شروین نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_ خانوما دیر بیاین سر کلاس راتون نمیدما .

شیوا هم بلند شد و در حالی که سرش پایین بود یه معذرت خواهی بابت برگه ها کرد و منم با یه:

_ بی خیالش...

هولش دادم سمت کلاس.

_ بهت می گم برو کنار فرزانه حرص من و در نیارا .

_ نمی رم ... اصلا به تو چه ؟ من می خوام با شیوا حرف بزنم .

_ هوی ترمز و بکش ! شیوا نه و خانوم ماهان .

پوزخندی زد و گفت:

_ وکیلشی ؟

_ این یکیش به خودم مربوطه . تو که اون روز دیگه حرفی واسه گفتن نداشتی چرا ولش نمی کنی ؟

_ می گم می خوام برایش توضیح بدم ! حالا هم یا برو کنار یا یکاری می کنم مجبور شی بری کنار .

از خلوت بودن آلاچیق استفاده کردم . دستم و زدم به کمرم و گفتم:

_ مثلاً می خوام چه غلطی کنی ؟

دست چپش بلند شد که فرود بیاد روی گوشم:

_ سایه!

با تعجب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم . ای من فدای این وقت شناسیت بشم . تو که کلا تو دفتر اساتید نمیری ؟ همش توی حیاط ول میچرخه .

فرزان با تعجب به شروین نگاه کرد و دستش که رفته بود بالا کم کم اومد پایین . شروین هم دو قدم راهی رو که تا ما مونده بود با حالت دو اومد و رو به روی فرزان ایستاد و گفت:

_ اینجا دانشگاه نه چاله میدون!

اخمای فرزان رفت توی هم و گفت:

_ دوست دخترته غیرتی میشی ؟

دهنم باز موند ! بابا این فرزان چرا اینقدر پرروئه ؟ اصلاً انگار نه انگار داره با استادش حرف میزنه ! شروین دستش و کرد توی جیبش و گفت:

_ ببین جفله ، اگه همین جا نمیزنم کتلتت کنم روی زمین دارم شان استادیم و حفظ میکنم . حالا هم میتونی بری . بار دیگه دور و بر این دوتا (و با دست من و شیوا رو نشون داد) ببینمت برو بهشت زهرا یه قبر بخر واسه خودت!

ای جونم دفاع . نیشم باز شد و یه لنگه از ابرو هام و روبه فرزان که داشت از حرص می ترکید انداختم بالا . بچه پررو . فرزان نگاهی به ما سه تا انداخت و راهش و کشید و رفت .

شروین نگاهی به من انداخت و گفت:

_ داستان چیه؟ دیروزم دیدم داشتی تهدیدش میکردی دور و بر شیوا نیلکه.

می خواستم بگم ولی گفتم شاید شیوا ناراحت بشه. نگاهی به شیوا انداختم که شونه بالا انداخت و گفت:

_ من و شروین نداریم.

یه آهاتی گفتم و ماجرارو براش تعریف کردم. به چند دقیقه پیش که رسیدم اخمام رفت توی هم و گفتم:

_ داشتیم با شیوا و ساشا روی تحقیق کار می کردیم که فرزانه اومد. اولم یه چیزی دم گوش ساشا گفت و دکش کرد بعدم اومد سمت من و گفت:

_ خانوم راد میشه من و شیوا رو تنها بذارین؟

منم که از دست این نفهم حرصی شده بودم بدون توجه به شیوا برگشتم و گفتم:

_ کاری داری جلو من بگو! من و شیوا با هم غریبه نیستیم.

ابرو انداخت بالا و گفت:

_ باید راجع به اون روز باهاشون حرف بزنم!

منظورش همون روزی بود که باعث شد شیوا مریض بشه. منم که حسابی عصبی بودم گفتم:

_ ها ها ها... فکر کن من توی گودزیلا رو با شیوا تنها بذارم که دوباره بخوای بهش چرت و پرت بگی.

بعدم وایسادم جلوش و گفتم نمیزارم با شیوا حرف بزنه. بقیه اش رو هم که خودتون دیدی.

شروین یه نفس عصبی کشید و جلوی شیوا زانو زد و گفت:

_ تو نباید به من میگفتی؟ صد بار بهت گفتم به هر کسی اعتماد نکن. حرف گوش نمیدی که... هی میریزه تو خودش بعدم شکست پشت شکست و گریه پشت گریه.

شروین تند تند شیوا رو سرزنش میکرد. اخمام رفت توی هم و رو به شروین با یه لحن تندی گفتم:

_ ا، شروین بس کن دیگه! مگه نمیبینی حالش بده؟

شروین با تعجب یه ابروش و انداخت بالا و گفت:

_ چشم خانوم!

ای... من قریون خانوم گفتات! ناخودآگاه نیشم باز شد. با یه صدای نگاه جفتمون چرخید سمت صدا. اه بازم این یارو اومد!

_ تو کجایی شروین؟ یه ساعت دارم زنگ میزنم به موبایلت. تو چته دوباره شیوا؟

بی خیال شروین و شایان، رفتم سمت شیوا که نشسته بود و گریه می کرد و سرش و بغل کردم و گفتم:

_ شیوا، ببین همه رو نگران کردی. گریه نکن دیگه. حیف اون چشمای خوشگل نیست که هی خیس بشه؟ بسه دیگه. باشه؟

شیوا سرش و آورد بالا و به زور لبخند زد.

شروین رو به من گفت:

_ احتیاجی هست من و شایان بمونیم؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_ نه مرسی . ما هم کلاسامون تموم شده . الان دیگه کم کم میریم . من باید تحقیقام و کامل کنم.

اسم تحقیقام و که آوردم شایان ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

_ آخ آخ اصلا یادم رفت تحقیقاتون و بیارم.

آی بزمن لهت کنم . ایـش پسره بی عرضه . یه مهم نیست گفتم که شیوا جبهه گرفت و گفت:

_ چی چیرو مهم نیست ؟ حالا یه بار شروین تونست بگه درساتون عقبه و ارانه ی تحقیقتون و کنسل کنه . فردارو می خوام چی کار کنی ؟ جواب سانشا رو چی میدی ؟

سری تکون دادم که شایان گفت:

_ خانم راد اگه براتون مسئله ای نیست با شیوا بیاین دم خونه من برگه هاتون و بدم.

اخمام و کشیدم تو هم . شیوا که امروز ماشین نیآورده بود . منم که دیرم می شد اگه می خواستم خودم برم اونجا . خواستم مخالفت کنم که شروین گفت:

_ خوب چیزه ... میگم کلاستون چه ساعتی تموم میشه ؟

_ ام من و شیوا دیگه کلاس نداریم . من الان باید برم خونه .

شروین سری تکون داد و گفت:

_ برید توی کوچه ی هاشمی من ده دقیقه دیگه اونجام.

از فکر این که بخوام با شروین برم تا خونه ذوق کردم و بدون درنگ قبول کردم . ازشون خداحافظی کردیم و با شیوا راه افتادیم سمت در خروجی و منم شروع کردم به حرف زدن:

_ آی شیوایی من این دستای شل و ولت و طلا بگیرم . اصلا درستش اینه که دختر مثل تو شل و ول باشه همه چی از دستش لیز بخوره . اوی تو و داداشتم سر خر نشینا ! با داداش جونت برو.

شیوا خنده ای کرد و گفت ک

_ این یه قلم و شرمنده ! چون شایان ماشین نیآورده من و شایانم با شروین بر می گردیم.

عین بادکنک سوزن خورده از ذوق خالی شدم . شیوا به بای آویزون من خندید و دستم و کشید سمت کوچه . یه دو دقیقه ای اونجا ایستادیم تا شایان و شروینم بیان و دور از چشم بچه ها من و شیوا سوار شدیم .

شروین حرف میزد و من و شیوا از خنده روی صندلیهامون ولو بودیم . این شایانم که کلا آفریده شده تا روی اعصاب من باشه فقط پوزخند میزد . دم در خونه شروین ماشین و نگه داشت و شایان سریع پیاده شد و چند دقیقه بعد برگه به دست اومد پایین . برگه هارو توی یه پوشه گذاشته بود . گرفت سمتم . تشکر نکردم ! خودش خواسته بود انجام بده . داشتم پیاده می شدم که برم سر کوچه و ماشین بگیرم که شروین گفت:

_ بشین خودم میرسونمت .

کیف کردم . ولی با ادب درخواستش و رد کردم که با خنده گفت:

_ این تعارف هارو بذار کنار.

شیوا هم پیاده شد و منم رفتم جلو پیش شری جونم نشستم و از توی ماشین برای شیوا دست تکون دادم و قسمت شایانم یه چشم غره بود ! تا رسیدن به خونه ی ما راجع به شیوا و فرزنان صحبت کردیم . دم در خونه تشکر کنان پیاده شدم و برای جای دعوتش کردم که دوباره درخواستم و رد کرد و گفت:

_ به وقت دیگه!

و باز هم آرزو و آمین گفتن من!

به اسمی که روی گوشیم نقش بسته بود نگاه کردم . ساشا بود . حوصله اش رو نداشتم ولی دکمه ی وصل تماس و زدم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم:

_ بله آقای ساشا ؟

_ سلام خانم راد خوب هستید ؟

_ بله ممنون شما خوبید ؟

_ بله خیلی ممنون . راستش مزاحم شدم که بگم اگه زحمتی نیست فردا تحقیق هارو برام بیارید تا قبل از تشکیل کلاس مرور کنم .

به برگه های پخش شده ی روی میزم که همه به دست خط شایان بود نگاه کردم و گفتم:

_ بله . میارم براتون.

_ خیلی ممنون .

منتظر بودم که زحمت و کم کنه که گفت:

_ خانم راد من میتونم به سوال از شما بپرسم ؟

نگاهم و چرخوندم و بی میل گفتم:

_ بفرمایید.

_ آقای شریف (فرزان) براش شما مزاحمتی ایجاد کردند ؟

_ اخمام و کشیدم توی هم و گفتم:

_ خیر!

اه . چه ادبی هم حرف می زنم . نفس عمیقی کشید و گفت:

_ آخه امروز توی آلاچیق فکر کنم مزاحمتون شده بودن.

وای... پسر تو چقدر فوضولی . نکنه شروین و دیده ؟ ترسیدم و گفتم:

_ نخیر . فقط به مسئله ی کوچیک بود که حل شد.

_ آخه احساس کردم که...

_ آقای ساشا جدی گفتم هیچ مشکلی نبود . حالا هم اگه اجازه بدید من خسته ام می خوام استراحت کنم .

_ بله ... من معذرت می خوام . دیگه مزاحم نمی شم با اجازتون.

تو دلم غریدم:

_ شُرت کم!

و آروم به خودش گفتم:

_ خواهش میکنم . مراحمید شب خوش.

_ شب شمام خوش.

کلی رو مخ مامان و بابا راه رفتم تا قبول کردن برم اونجا . برای اون شب یه پیراهن آبی فیروزه ای پوشیدیم و موهام و بالای سرم جمع کردم . یه لنز سرمه ای هم گذاشتم توی چشمم تا به لباسم بیاد و یه آرایش ملایم آبی کردم . ساپرت مشکیم رو هم پام کردم تا مامان به باز بودن لباسم گیر نده و یه کفش مشکی پاشنه دار هم پوشیدم . پاشنه ی کفشم مناسب بود و قد کوتاهم و بلند تر نشون می داد . یه کیف دستی مشکی هم برداشتم و یه شال حریر آبی و ماتتوی مشکی تنم کردم . ساعت هشت بود که شیوا بهم زنگ زد تا برم دم در و بر خلاف انتظار من ماشین نیاورده بود . دللیش و که پرسیدم گفت:

_ می خواستم بیام دیدم پنجر شده . وقتم نداشتم بگم شایان درستش کنه آژانس گرفتم.

با ناراحتی گفتم:

_ آخر شب چه طوری برگردیم ؟

چشمکی زد و شیطون گفت:

_ نترس . هوار می شیم سر یکی از بچه ها.

لبخندی زد و تا رسیدن به باغی که توی لواسان بود هر دوتامون سکوت کردیم .

صدای موسیقی تندی از خونه میومد بیرون . شیوا سرش و نزدیکم آورد و گفت:

_ من که هنوز نرفته دلم قر می خواد!

خنده ای کردم و با گفتن دیوونه به حرفش پایان دادم . زنگ رو زدیم و رفتیم تو . با دیدن جمع اوف غلیظی گفتم و به سالن نگاه کردم . اکثر بچه های کلاس به غیر از دو سه نفرشون بودن و صدای موسیقی کر کننده بود . یاشار با دیدنمون جلو اومد و خوش و بش کنان ما رو تا طبقه ی بالا راهنمایی کرد تا لباسمون و عوض کنیم و خودش از اتاق رفت بیرون . شیوا مانتو و در آورد و من یه سوت ناخودآگاه کشیدم . لباسش یه دکلمه ی مشکی که جذب بود و از بالا تا پایینش و یه حریر مشکی گرفته بود و از روی کمر و زیر حریرش یه کمربند طلایی بسته بود . موهاش و دورش باز ریخته و یه کیف و کفش ورنی هم باهاش ست کرده بود . چرخه زد و گفت:

_ چطورم ؟

_ عالی.

لبخندی زد و تشکری کرد . توی موهام یه دستی کشیدم و کیفم و برداشتم و گفتم:

_ بریم ؟

با سر اشاره کرد که بریم . از پله ها رفتیم پایین . سالن بزرگی بود که دور تا دورش و میل و صندلی چیده بود و صدای آهنگم که بلند . داشتم کر می شدم . گوشه ترین نقطه ی سالن و با انگشتم به شیوا نشون دادم و گفتم:

_ شیوا بریم اونجا ؟

_ بریم.

یکم از راه و رفته بودیم که شیوا سیخ سر جاش ایستاد . رد نگاهش و دنبال کردم و رسیدم به فرزانه . یه لباس جذب مشکی آستین کوتاه پوشیده بود و یه شلوار مشکی با یه کروات شل سفید . موهاشم با داده بود بالا و خیلی بهش میومد البته دلیل نگاه خیره ی شیوا چیز دیگه ای بود ! یکی از دخترای کلاسمون داشت با فرزانه می رقصید . اسمش الناز بود و توی بچه ها به کنه بودن معروف بود ! تمام بچه هام می دونستن که اگه توی دانشگاه با کسی دوست می شن نباید بذارن الناز بفهمه ! کلا دنبال این بود رابطه ی بین بچه هارو خراب کنه و خوشگلیش هم باعث می شد معمولاً موفق باشه ! با یه صدایی که از کنار گوشم بلند شد دیدم زدن فرزانه و رها کردم و چرخیدم سمت ساشا که سمت راستم ایستاده بود:

_ سلام سایه خانم.

سعی کردم لبخند بزخم و گفتم:

_ سلام آقای ساشا.

_ بیخیال این الفاظ بشید من و عرفان صدا کنید.

به به اسمتم بهت میدادا ! لبخندی زدم به ببخشید گفتم و بازوی شیوا رو کشیدم و بردمش سمت مبل . در حالی که زیر لب غرغر می کرد گفتم:

_ می دونستم . می دونستم کار این النازه .

دستم و گذاشتم رو دستش و با گفتم:

_ حرص نخور.

سعی کردم آروم باشم . ولی فایده ای نداشت چون همچنان در حال حرص خوردن بود ! داشتم به جمع نگاه می کردم که عرفان با دوتا لیوان توی دستش نزدیکمون شد و با لبخند یکی از لیوانا رو گرفت سمت من و یکی دیگه رو سمت شیوا . یه شلوار لی تیره پاش بود و یه کفش مشکی . یه لباس مردونه ی سفیدم پوشیده بود و روش یه کت طوسی تنش بود و خیلی بهش میومد . بیخیال تپیش شدم و ابرو هام و جمع کردم و با گفتم:

_ نمی خورم.

دست عرفان و پس زدم . در کمال تعجب من شیوا لیوان و ازش گرفت و تشکر زیر لبی کرد . عرفان رو به من گفتم:

_ کسی با یه گیلان مست نمی شه ها ! امتحان کنید.

پوفی کردم و محکم گفتم:

_ عرفان ، من کلا نمی خورم . پس بیخیال.

باشه ای گفت و لیوانی رو که برای من آورده بود به ضرب رفت بالا . اون جیگر آتیش نمی گیره ؟ شیوا هم هی لیوانش و میبرد نزدیک لبش و یکم ازش می خورد . با صدای عرفان دوباره به خودم اومدم:

_ سایه نمی رقصی ؟

الان من بیهوش شدم سایه ؟ الان خاتمش و خوردی ؟ با چهره ای درهم گفتم:

_ نه این طوری راحت ترم.

سایه آخرین جرعه ی گیلانم نوشید و گفتم:

_ عرفان میای برقصیم ؟

با تعجب به سایه نگاه کردم . قشنگ معلوم بود که داره از حرص این حرف و میزنه . از اون جایی که این عرفانم چایی معتدل قنده با لبخند دست شیوا رو گرفت و با هم رفتن وسط . عرفان هم یه چیزایی دم گوش شیوا می گفت ولی شیوا فکر نکنم چیزیش رو شنیده باشه چون نگاهش به فرزان و الناز بود و یه دقیقه یک بار گیلان تو دستش پر و خالی میشد و سیگارای تو دستش عوض ! من همچنان داشتم از کارای شیوا حرص می خوردم که الناز خودش و از فرزان جدا کرد و چون نزدیکترین جا بهش کنار من بود اومد کنارم نشست . با لبخند زوری باهاش احوالپرسی کردم اونم جوابم و داد و کمی بعد پرسید:

_ چه خبرا ؟ دوست پسری ؟ رابطه ای ؟

چیش شیطونه میگه بهش بگم دارم رو مخ شروین کار می کنم ببینم می خواد چی کار کنه ها ! پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ نه .تنهام و تنهائيم و دوست دارم.

_وا ؟ آخه حيف تو نيست دختر ؟ تنهائي فقط مخصوص خداست!

لبخندی زدم و ديگه جواب ندادم .يکي نبود بگه تو خدا هم سرت ميشه هر روز با يکي هستي ؟ نگاهم و توی جمع چرخوندم . از شيوه خبری نبود . عرفان داشت با يکي ديگه می رقصيد . نگران شيوه شدم و رو به الناز گفتم:

_الناز شيوه رو نديدي ؟

با دست به راه پله اشاره کرد و گفت:

_فکر کنم رفت بالا.

به خيال اين که خواسته با موبایل صحبت کنه يا بره دستشویی يه آهانی به الناز گفتم و دوباره مشغول ديد زدن جمع شدم . النازم در اين بين بلند شد و با عرفان رقصيد . ياشار اومد پيشم و با لبخند گفت:

_مثل اين که خيلي بهت خوش نمی گذره ؟

_چرا اتفاقا همه چی خوبه . راستش من خيلي تحمل سر و صدا ندارم.

_يه شب که هزار شب نمیشه . به هر حال از خودت پذيرايی کن . شرمنده که من نمیتونم خيلي پيشت بشينم.

لبخندی زدم و گفتم:

_خواهش میکنم . راحت باش.

ياشار هم از کنارم بلند شد . موبایلم داشت زنگ میخورد . مامان بود . دلم نمی خواست با اين سر و صدا با مامان حرف بزنم . سريع رفتم سمت پله و تندى خودم و رسوندم به طبقه ی دوم و همین طور که توی راهرو راه می رفتم با مامانم صحبت می کردم . تازه خداحافظی کردم و داشتم بر میگشتم سمت پله ها که با صدای شيوه سر جام ايستادم:

_می گم ولم کن لعنتی!

قبل ازین که فکر کنم دارم چی کار می کنم دستگیره رو چرخوندم.

دست فرزانه روی شونه ی شيوه بود و صورتش جلو صورت شيوه . شيوه هم با حرص بهش ناسزا میگفت . البته ناسزا که چه عرض کنم كاملا هم سزاش بود ! فرزانه و شيوه با شنيدن صدای در برگشتن سمتم . فرزانه با حرص گفت:

_اه خروس بی محل بازم تو ؟

با حرص بازو های شيوه رو که تو دستای فرزانه بود در آوردم و يه چک محکم زدم تو گوش فرزانه . مثل منگ ها نگاه کرد و دستش و گذاشت روی گوشش . صدام و بردم بالا و گفتم:

_فکر کردی اینجا کجاست ؟

_به تو چه ربطی داره کارای شيوه ؟ شايد خودش بخواد باهام حرف بزنه . اگه نمی خواست وقتی بهش گفتم بيا بالا نمیومد.

با دست به بازوهای کيوه شيوه اشاره کردم و گفتم:

_شما ها اين جورى حرف ميزنين ؟ اين مسته نمیفهمه چه غلطی می کنه . تو چرا آدم نمی شی ؟

با حرص فرزانه و هول دادم سمت در و گفتم:

_گمشو . ديگه هم دور و بر شيوه نپلک .

بعد رو کردم به شيوه و با عصبانیت گفتم:

_ تو میخوای با این مرتیکه حرف بزنی ؟ هان ؟

شیوا با بغض سرش و به چپ و راست تکون داد . رو به فرزانه با حرص گفتم:

_ دیدی ؟ نمی خواد . حالا هم گمشو.

فرزانه با حرص دستاش و مشت کرد و از در رفت بیرون . شیوا هم روی تخت نشسته بود و بازو هاش و می مالید . کنارش نشستم و گفتم:

_ خوبی عزیزم ؟

سرش و تکون داد:

_ می خوای بریم خونه ؟

سرش و تکون داد . گفتم:

_ می رم بگم یاشار زنگ بزنه آژانس.

نه!

_ چرا ؟

به کیفش اشاره کرد و گفت:

_ زنگ بزنی به شروین . آدرس اینجارو بده بهش .

_ خوب پس بذار به شایان زنگ بزنی.

نه!

_ ای بابا . چرا ؟

_ شایان نمیدونه من اومدم اینجا . مامی و بابا هم که نیستن . شایان بفهمه قاطی می کنه بهش گفتم شب میام پیش تو . زنگ بزنی به شروین.

کلافه و عصبی گوشیم و از توی کیفم برداشتم و شماره ی شروین و گرفتم . با یکی دوتا بوق خیلی خشک و جدی جواب داد:

_ بفرمایید.

با ترس گفتم:

_ سلام . من سایه ام.

با بهت گفتم:

_ سایه ؟ سایه کدوم خریه ؟

چشمم باز شد و چند لحظه ای سکوت کردم و بعد با عصبانیت جواب دادم:

_ سایه خره ، دوست شیوا.

با شرمندگی گفتم:

_ ای وای... سایه خاتم به خدا من اصلا حواسم نبود . به خدا داشتم کار میکردم به یه مشکلی بر خورده بودم اصلا نفهمیدم چی میگم . راستش من وای به خدا من شرمنده ام...

همینجوری تند تند داشت حرف میزد که گفتم:

_ شروین ! متوجه شدم که حواصت نبود . همیشه یه خواهشی بکنم ؟

_ بله بفرمایید

_ راستش ... من و شیوا مهمونی یکی از دوستانمونیم . شیوا حالش خیلی خوب نیست میخواستیم آگه می تونید بیاین دنبالمون.

_ ام ... باشه . آدرس و بگید .

آدرس و گفتم اونم با معذرت خواهی دوباره تلفن و قطع کرد . از دستش ناراحت نشدم . بیشتر خنده ام گرفت چون همه بهم میگفتن که پشت تلفن صدام فرق داره ولی من فکر نمی کردم این همه !

یک ساعتی طول کشید تا موبایلم زنگ خورد . شماره ی شروین بود . با دیدن اسمش هول شدم و سریع گوشی رو برداشتم:

_ سلام شروین.

_ سلام . سایه من دم در باغم . شیوا میتونه راه بیاد یا من پیام تو ؟

_ نه نه لازم نیست خودم میارمش .

سریع ماتنوم و پوشیدم و شالم و سرم کردم . شیوا هم آماده بود . کمکش کردم تا از پله ها بریم پایین . عرفان و یاشار با دیدنمون سریع جلو اومدن . یاشار با بهت گفت:

_ سایه . چی شده ؟ کجا میرید ؟

_ چیز مهمی نیست یاشار . حال شیوا خیلی خوب نیست . ما دیگه باید بریم.

عرفان گفت:

_ ولی من دیدم با آژانس اومدین . آگه اجازه بدید من برسونمتون.

دلم میخواست بهش بگم تو اینقدر خوردی یکی باید بیاد دنبالت چطوری مارو می خوی ببری؟

سریع دستم و آوردم بالا و گفتم:

_ نه لازم نیست اومدن دنبالمون . یاشار مرسی شب خوبی بود .

یاشار با اصرار من و شیوا رو تا دم در همراهی کرد و البته لطف کرد چون من توان این که شیوا رو بلند کنم نداشتم . دم در ازش خداحافظی کردم . یاشار که رفت توی خونه شروین از ماشینینی که کمی دورتر از ما بود پیاده شد و با حالت دو اومد سمتمون . دستش و حلقه کرد دور کمر شیوا و از من جداش کرد . ای شیوا کاش من جای تو این طوری می شدم . سلامی به شروین کردم اونم جوابم و داد و شیوا رو روی صندلی عقب ماشین خوابوند و در جلو رو برای من باز کرد . نشستم و اونم شروع کرد به حرکت کردن . نزدیک خونه ی شیوا اینا بودیم که زد کنار و برگشت سمت شیوا که خواب بود و بعد رو به من گفت:

_ این شکلی بیرمش پیش شایان ؟ شایان خیلی روی شیوا غیرتیه . می ترسم بعدا بخواد باهش بد رفتاری کنه.

_ خوب پس چی کارش کنیم ؟

شروین کمی فکر کرد و گفت:

_ آگه از نظرت اشکالی نداره اول بریم خونه ی من حالش که جا اومد بیرمش خونه اشون.

متعجب ازین که چرا گفت خونه ی من شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ باشه اشکالی نداره . تازه ساعت 30 : 9 هست . من به مامانم گفتم طرفای 12 میرم خونه .

سری تکون داد و از جلوی خونه ی شیوا اینا گذشت و چند تا کوچه رو رد کرد و جلوی در یه آپارتمان 10 طبقه ایستاد . من پیاده شدم اونم شیوا رو صدا کرد و بعد هم کمکش کرد تا پیاده بشه . شروین ماشین و پارک کرد و اومد سمت شیوا و کمکش کرد تا راه بره . سه تایمون سوار آسانسور شدیم و توی طبقه ی نهم ایستادیم . شروین سریع در خونه اش رو باز کرد . در حالی که به من تعارف می کرد تا راحت باشم در یکی از اتاق هارو باز کرد و شیوا رو برد تو و بعد چند دقیقه اومد بیرون . با تعارف های شروین مانتوم و در آوردم و روی یکی از میزای چرم شیری رنگش نشستم . در حالی که دور و برم و نگاه می کردم نتونستم جلوی فوضولیم و بگیرم و گفتم:

_ شما اینجا تنها زندگی می کنید ؟

یه فنجان از قهوه های توی سینی رو گذاشت جلود و گفت:

_ پنج سالی میشه .

یه آهانی گفتم و شروع کردم به دید زدن خونه . یه حال حدودا نود متری بود که توش یه دست میبل چرم و یه تلویزیون قرار داشت و سمت چپ میبل ها هم یه آشپزخونه ی این . روی دیوار بالای میبل هم یه عکس از شروین بود . البته اینا تمام چیزایی بود که من می دیدم چون اتاق خوابا توی یه راهروی باریک قرار داشت . با صدای زنگ موبایل شروین از فوضولی دست برداشتم و به شروین نگاه کردم که با دیدن شماره ی روی گوشیش اخماش رفت توی هم و با گفتن:

_ شایانه.

موبایلش و جواب داد .

حالا چیکار کنیم سایه خاتم ؟

_ نمی دونم به خدا . من که رانندگی بلد نیستم . شیوا هم که چند ساعتی طول میکشه حالش جا بیاد . شایانم که چندتا کوچه با شما فاصله داره .

_ نمی دونم این دلتنگیش بهو از کجا اومد .

_ می خواین زنگ بزنید آژانس بیاد من و شیوا بریم ؟

اخماش و کشید تو هم گفت:

_ همین مونده دوتا دختر آرا ویرا کرده رو که یکیشونم مسته رو ساعت ده شب تنها بفرستم تو خیابون.

ذوق زده از توجهش گفتم:

_ فکر می کنید شب اینجا بمونه ؟

_ شایان اهل شب جایی خوابیدن نیست .

_ ام خوب اگه مطمئنید من میرم توی اتاق پیش شیوا تا شایان بره .

_ نمیشه . شایان تا دو و سه نمیره .

_ خوب شما بگید من چی کار کنم ؟

چند لحظه ای کلافه قدم زد و بعد گفت:

_ اگه براتون مسنله ای نیست و ناراحت نمی شید به خونه زنگ بزنید بگید امشب و میرید پیش شیوا و فردا صبح میرید خونه .

متعجب به شروین نگاه کردم . یعنی منظورش این بود که من شب و اونجا بمونم ؟ شروین منتظر نگاهم کرد . من که از خدام بود ! سرم و تکون دادم و گفتم:

_ باشه . میگم بهش.

رفتم سمت کیفم و گوشیم و از توش درآوردم و شماره ی مامان و گرفتم . بعد از چندتا بوق گوشیش و جواب داد:

_سلام گلم.

_سلام مریم گلی خوبی ؟

_آره عزیزم خوش میگذره ؟

_آره بد نیست . مامان جونم یه چی بگم نه نمیگی ؟

_تا چی باشه.

_مامان الان که دیر وقته واسه شیوا هم سخته که بخواد تو تاریکی رانندگی کنه و بعدم تنها برگرده اگه اجازه بدید من امشب و خونه شیوا اینا بمونم فردا صبح پیام ؟

مامان کمی مکث کرد و گفت:

_آره دخترم صلاح نیست این دختر تک و تنها شب و تو خیابون باشه . تو امشب و بمون پیشش فردا صبح با آژانس بیا.

لبخند پهنی زدم و گفتم:

_باشه . من فردا خودم میام . به بابا هم سلام برسون.

گوشیم و قطع کردم و به شروین نگاه کردم که منتظر بهم چشم دوخته بود . پلکی زدم و گفتم:

_حل شد.

با بهت گفت:

_بهت گیر نمیدن ؟

_نه . چون تک بچه ام و مامان و بابا نمیتونن تنهایی های من و پر کنن اجازه میدن تحت نظارت خودش برم مهمونی و خونه ی دوستام .

آهانی گفت و با صدای زنگ در سریع برگشت سمت در ورودی . در و باز کرد . من هنوز مبهوت اون وسط ایستاده بودم . با تعجب برگشت سمتم و گفت:

_نمی خوای شایان اینجا ببینتت که ؟

سرم و به چپ راست تکون دادم . با دستش اتافی رو نشون داد و گفت:

_شیوا اونجاست برو پیشش.

سریع سرم و تکون دادم و رفتم توی اتاق . شیوا روی تخت خوابیده بود . کفشای پاشنه بلندم و در آوردم و پاهام و با آرامش روی زمین گذاشتم . صدای سلام و احوالپرسی شایان و شروین از بیرون در بلند شد . بی حوصله روی زمین کنار تخت نشستم و حتی به خودم زحمت ندادم تا چراغ و روشن کنم .

گوشیم و در آوردم و شروع کردم به بازی کردن . نفهمیدم زمان کی گذشت که در باز شد و شروین سریع اومد تو و در و پشت سرش بست . اومد جلو و آبژور و روشن کرد . چشمام کمی جمع شد . پرسیدم:

_رفت ؟

_نه بابا . ایین طور که معلومه حالا حالا هست .

_شیوا رو چی کار کنیم ؟ اگه شب نره خونه ؟

با دست زد به پیشونیش و گفت:

به اینش فکر نکرده بودم . میتونی یه کاری کنی ؟

چی ؟

گوشی شیوا رو بردار برو توی دستشویی اتاق و زنگ بزن به موبایل شایان و اصرار کن اجازه بده شیوا شب خونه اتون بمونه .

الان کجاست ؟

رفته دستشویی . این کار و میکنی ؟

آره ولی اگه خواست باشیوا حرف بزنه یا با من لج کنه ؟

اون موقع مجبوریم بهش بگیم .

سرم و تکون دادم . سریع رفت سمت یه کمد و یه تیشرت و شلوار از توش کشید بیرون و گفت:

با این لباسا نمیتونید بخوابید . اینارو بپوشید . فکر کنم اونقدر براتون گشاده که از لباس خوابم راحت تره .

با این حرفش هردومون خندیدیم . صدای در که اومد شروین سریع رفت بیرون . گوشی شیوا رو برداشتم و سریع رفتم توی دستشویی و از بین شماره ها شماره ی شایان و پیدا کردم و با یه نفس عمیق شماره اش رو گرفتم .

چند لحظه ای طول کشید تا موبایلش و جواب داد . جدی و خشک گفت:

بله شیوا ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

سلام استاد . من سایه ام .

صداش بهت زده شد و گفت:

سلام خانم راد . مشکلی پیش اومده ؟ شیوا چیزیش شده ؟

نه . راستش می خواستم اگه اجازه بدید شیوا شب پیش من بمونه .

نه . همیشه .

تو رو خدا . استاد قول میدم فردا صبح زود بیاد . لطفا .

همیشه خانم راد . الان که مامان و بابا نیستن اختیار شیوا دسته منه . همیشه شب بیرون از خونه بمونه .

استاد . لطفا .

نه .

پوفی کردم و گفتم:

شما با من لج می کنید و دعوا دارید . چه ربطی به شیوا داره ؟

بحث لج کردن نیست . نمیتونم اجازه بدم شیوا شب پیش شما بمونه . لطفا زودتر بهش بگید برگرده . اگر هم نمیتونه خودم میام دنبالش .

حرصی گفتم:

نخیر زحمت نکشید .

و بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم . دلواپس شیوا بودم . میترسیدم شایان بفهمه و باهاش بد رفتاری کنه . هنوز در دستشویی رو نیسته بودم که شیوا با یه داد خیلی بلند از خواب پرید و سر جایش نشست . گریه میکرد و به پتویی که روش بود چنگ می انداخت . سریع خودم و بهش رسوندم و سرش و کشیدم تو آغوشم . در اتاق با شدت باز شد و اول چهره ی عصبیه شایان و بعد چهره ی نگران شروین توی چهار چوب در نمایان شد . شایان با تعجب به من و شیوا با اون لباسای باز و آرایشمون نگاه کرد و بعد هم به شروین . رو به شروین با داد گفت:

_این دو تا اینجا چه غلطی میکنن ؟

شروین آروم دستش و آورد بالا و گفت:

_شایان برات توضیح میدم . تو فقط آروم باش.

شایان که دید نمیتونه از شروین چیزی بفهمه با دوتا قدم بلند اومد جلوی من و رو تخت نشست و گفت:

_که شیوا امشب بمونه پیش تو تو خونه ی این مردک ؟

شروین از لفظ حرف زدن شایان جا خورد و گفت:

_شایان متوجه باش چی میگه.

شایان عصبانی از جاش بلند شد و گفت:

_چی چی رو متوجه باشم ؟ این دختره با خواهر من با این سر و وضع و این لباسا تو اتاق تو رو تخت تو چه غلطی می کنن ؟

قبل از این که شروین چیزی بگه رو به شایان گفتم:

_نه مثل این که شما عادت دارید فقط داد بزنین ؟ پس واسه همینه این دوتا اینقدر ازت میترسن ؟ مثل سگ پاچه میگیری دوست داری از همه چی هم سر در بیاری ؟

شایان با تعجب از لحن تهاجمی من گفت:

_منظور ؟

_اگه اجازه میدادی شروین می خواست توضیح بده.

شایان برگشت سمت شروین و منتظر نگاهش کرد . شروین که نگاه شایان و دید دستش و دراز کرد سمت در و گفت:

_بیا بریم بیرون . اینجا همیشه حرف زد.

شایان هم پا کوبان از در بیرون رفت . شیوا از این که تو خونه ی شروین بود و دیدن ناگهانی شایان کپ کرده بود . با ترس گفت:

_چی شده ؟ من و تو اینجا چی کار میکنیم ؟؟

_هیچی عزیزم . فقط شما لطف کردی اینقدر خوردی که مست شدی . بعدم خیر سرت با فرزنان دعوات شد . بعدم حالت بد شد شروین اومد دنبالمون .

شیوا همچنان بهت زده سر جاش نشسته بود . چند دقیقه ای طول کشید که چندتا تقه به در خورد و شایان سر به زیر اومد تو و گفت:

_سایه خانم همیشه چند دقیقه بیرون باشید ؟

سری تکون دادم و با عجله از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون . شروین سر راهرو ایستاده بود و دستاش به کمرش بود . آروم پرسیدم:

_چی شد ؟

_براش توضیح دادم گفت میخواد باهاش حرف بزنه.

نگران گفتم:

_نزنش ؟

شروین بلند بلند خندید و گفت:

_من گفتم شایان غیرتیه ولی وحشی نیست!

خنده ام گرفت . نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

_لباسات و عوض نکردی.

_یادم رفت . یعنی وقت نشد .

بهم اشاره کرد تا بشینم روی مبل . نشستم . خودشم رفت و با یه سینی که توش دوتا فنجان قهوه بود و یه ظرف که توش شیرینی بود برگشت . سینی رو گرفت جلوم . با لبخند فنجوم برداشتم و زیر لب تشکری کردم . یه دونه از نون پنجره ای های داخل ظرفم برداشتم . شروین کنارم نشست و تلویزیون و روشن کرد . تو سکوت قهوه امون و خوردیم که در اتاق شروین باز شد و شیوا و شایان اومدن بیرون . شایان نگاهی به ساعت که روی دو بود کرد و رو به شروین گفت:

_پاشو یه دست لباس راحتی بده به من.

شروین ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

_چرا ؟

_که بگیرم بخوابم.

_خوب پاشو برو خونتون.

_بعد شیوا رو چیکار کنم ؟

_خوب وردار ببرش.

شایان چند ثانیه تو سکوت به شروین نگاه کرد و بعدم به من . شروین دستش و زد به پیشونیش و گفت:

_به خدا منظوری نداشتم . حواسم نبود .

سریع گفتم:

_خوب حالا که استاد میخوان برن خونه منم میرم خونه امون دیگه.

شایان ابروهاش و کشید تو هم و گفت:

_چه معنی داره یه دختر تنها ساعت دو بعد از نصفه شب تک و تنها بره تو خیابون ؟

شروین هم گفت:

_خوب شما که به مامانتون گفتین شب پیش شیوا اید همین جا بمونید دیگه.

شونه ای بالا انداختم . شروین یک دست لباسم به شیوا داد تا لباسامون و عوض کنیم . قیافه هامون شده بود ته خنده ! من که اینقدر شلوارش برام بلند بود که هم کمرش و تا زدم هم پاچه ی شلوار و آستینام و پنج تا تا زدم تا دستم معلوم شه . شیوا هم دست کمی از من نداشت ولی چون قدش بلند تر بود شلوارش خیلی تو ذوق نمی زد . شایان و شروین با دیدنمون نتونستن خودشون و کنترل کنن و زدن زیر خنده . منم خندیدم البته نه به خاطر قیافه امون از ذوق پوشیدن لباس شروین . همراه شیوا شب بخیر گویان رفتیم توی اتاق و یه نگاه به آئینه انداختیم و صدای خنده هامون با هم بلند شد.

برای بار چهارم دست شیوا رو که محکم خورد تو صورتم کنار زدم و توی جام تکونی خوردم . مویایلم و از زیر بالشم برداشتم . چهار صبح بود و من از دست این لگد پرونیای شیوا همچنان بیدار بودم . دست شیوا دوباره داشت میومد تو صورتم که با یه پرش از تخت پریدم پایین . پوفی کردم و رفتم سمت در . آروم در و باز کردم و رفتم بیرون . خبری نبود . سرامیکای گرم خونه زیر پای بدون صندلم چننش آور به نظر می رسیدن . راهرو رو رد کردم و رفتم توی هال . همین طور که چشمام و میمالیدم رفتم سمت آشپزخونه تا به لیوان آب بخورم . چند قدم بیشتر نرفته بودم که با صدای شروین هین بلندی گفتم و دستم و گذاشتم رو دهنم:

_ توام بی خوابی زده به سرت ؟

بعد از این که تنفسم طبیعی شد سعی کردم توی تاریکی شروین و پیدا کنم . تنها چیزی که ازش توی تاریکی معلوم بود شلوار سفید ورزشیش بود . با این که می دونستم حرکاتم و نمی بینه کلافه دستم و تکون دادم و گفتم:

_ نه بابا . بی خوابی چیه . مردم از دست این شیوا بس که مثل ... لگد می پرونه.

خنده ی شروین بلند شد ولی سریع کنترل کرد و گفت:

_ منم از دست شایان پناه آوردم اینجا . ماشالله مثل هم هستن . البته خاله و عمو رو نمی دونم ولی این دوتا مثل هم می خوابن .

سری تکون دادم و رفتم توی آشپزخونه و توی تاریکی یکی از لیوانای بلوری رو برداشتم و واسه خودم از توی یخچال آب ریختم . تا نصفه لیوانم و خالی کردم و گذاشتمش روی کابینت و عقب گرد کردم که برم بیرون . ولی نمی رفتم نه که نخوام ها ! نه یه چجیزی مثل دیوار و ایساده بود نمی داشت از جام تکون بخورم . صدای شروین از جلوم بلند شد که با لحن مهربونی گفت:

_ خیلی خوابت میاد ؟

توی تاریکی سرم و تکون دادم و امید داشتم که اون ببینه . چند ثانیه بعد صداش بلند شد:

_ اینجا دو تا اتاق بیشتر نداره که توی یکیش شیوا است و اون یکی هم شایان . منم اومدم که رو میل بخوابم.

متعجب ازین که چرا داشت این حرفارو به من میزد گفتم:

_ خوب مهم نیست . من میرم پیش شیوا.

قبل ازین که از جام تکون بخورم با ته خنده ای توی صداش گفتم:

_ ولی من مثل شیوا تو خواب کتک کاری نمی کنما!

متعجب نگاهش کردم . برق شیطنت توی چشماش می درخشید . داشتم حرفش و تجزیه می کردم و هر بار هم به یک نتیجه می رسیدم . این که شروین با زیون بی زبونی بهم گفته بوده که امشب و پیشش بمونم .

همچنان داشتم فکر می کردم که از کنار گوشم گفتم:

_ ناراحتت کردم ؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم . خودش عقب گرد کرد و روی میل نشست و آروم روی پاش ضربه زد و گفت:

_ بیا اینجا!

ابروهام و انداختم بالا . باورم نمی شد این همون شروین خودمون باشه . با یکم فاصله ازش نشستم که دو باره با دست زد روی پاش و گفت:

_ سرت و بذار اینجا.

شده بودم مثل برده . ناخواگاه هر چی می گفت گوش می کردم ! سرم و گذاشتم روی پاش . کش موهام و باز کرد و گفت:

_ دلت میاد این موهارو محکم ببندی بالا سرت ؟ حیفه . کشیده میشن بعدش کچل میشی بعدم کسی نمی گیردت می ترشی میمونی رو دستمون!

خنده ای کردم . اما خنده ام کم کم آرام شد . من ، اینجا ، تو خونه ی اولین کسی که بهش علاقه داشتم ، الان سرم رو پاش بود و صدای قلبم کر کننده . این واقعا من بودم ؟ یعنی به خاطر یه علاقه خودم و وا داده بودم ؟ ولی شروین که پسر بده نبود ! آگه پسر بدی بود هر طور شده شایان و میفرستاد که بره . اون می دونه من بهش علاقه دارم و میتونه ازین امتیاز استفاده کنه . ولی اون این طوری رفتار نمیکنه . رفتارش مثل یه دوسته ؛ یه دوست خوب . با این فکر سعی کردم خودم و آرام کنم و چشمام و بستم و با کلی فکر و خیال بچه گونه به خواب رفتم .

توی جام تکونی خوردم . تمام بدنم خشک شده بود . دستام و توی هم قلاب کردم و کمی خودم و کشیدم بالا . یه چیز سفتی سد راهم شده بود . لای چشمام و یه کم باز کردم و سرم و به طرف بالا کج کردم تا این سد سفت و محکم و ببینم . وا ... خاک به سرم ، این که شروینه . شروین اینجا چی کار می کرد ؟ اصلا اون هیچی ، من اینجا چی کار می کردم ؟ اصلا اونم هیچی ، سر من رو پای شروین چی کار میکرد ؟ اصلا اونم که بیخیال شیم این پسره ی بی حیا چرا لباس تنش نیست ؟ از اینم آگه بشه رد شد ، چرا دست شروین مثل مار کبری پیچیده دور من ؟ یعنی شیوا یا شایان ما دوتا رو این طوری می دیدن تا کجاها که نمی رفتن !

داشتم دعا دعا می کردم که فعلا از خواب بیدار نشن که با شنیدن صدای در قلبم ریخت . شایان خوشحال و خندون با دو تا نون بربری از در اومد تو و با یه لبخند که بیشتر منظورش این بود که:

_خاک تو سر بی جنبه ات کنن . خوبه من و شیوا هم دیشب اینجا بودیم.

به من و شروین نگاه کرد . نفسم گرفته بود ، با تته پته گفتم:

_س ... سلام استاد...

هنوز حرفم تموم نشده بود که شیوا هم از اطاق اومد بیرون و با یه لبخند مرموز به دست شروین که دور کمر من حلقه شده بود نگاه کرد . این شروینم همین من و سفت گرفته بود که نمی تونستم از جام پاشم . همون یه ذره آبرویی هم که جلو اینا برام مونده بود دود شد و رفت هوا.

واسه این که ثابت کنم من تقصیری نداشتم با یه جست از جام پریدم ، جوری که دست شروین شل شد و افتاد کنارش . با دو زانوم روی مبل نشستم و بازوی شروین و گرفتم توی و دستم و در حالی که تکونش می دادم با صدای بلند گفتم:

_استاد فخر ... شروین ... مستر هوی پاشو ببینم .

شروین لای چشماش و باز کرد و گفت:

_آه سایه ، تازه سه چهار ساعته خوابیدیم . بگیر بخواب تا شیوا اینا بیدار نشدن.

ای که بمیری با این طرز حرف زدنت . نه نمیری ، آخه دلم نمیداد بگم بمیری . حالا حتما این دو تا باید میفهمیدن ما سه چهار ساعته که خوابیدیم ؟

اخمام و کشیدم تو هم و محکم تر از دفعه ی قبل تکونش دادم و گفتم:

_اتفاقا هم شیوا بیداره هم مستر ماهان . پاشو—

تا این و گفتم مثل برق گرفته ها نشست سر جاش و یه نگاه به من و شایان و شیوا انداخت . با دست یه اشاره بهش کردم و گفتم:

_این چه وضعیه ؟

_تو اینجا چی کار میکنی ؟

ابروهام رفت بالا . لحنش یه جوری بود که بهم برخورد . یه دستم و زدم به کمرم و گفتم:

_یعنی تو یادت نمیداد ؟ دیشب من از دست شیوا اومدم بیرون...

_خب ؟ به من چه ؟

دیگه داشتم آتیش می گرفتم . با صدای بالا تر از حد معمول گفتم:

_ کی اول کرم ریخت؟ کی اصرار کرد (حالا اصرارم نکردا! به بار بیشتر نگفت) شب و اینجا بمونم؟

سرش و انداخت پایین و مظلوم گفت:

_من.

_ کی گفت (صدام و یکم کلفت کردم و گفتم) سرت و بذار رو پای من و راحت بخواب؟

شروین پوفی کرد و گفت:

_من.

_ روت و برم بعد به من میگی اینجا چی کار میکنی؟

شروین به ببخشید آروم گفت. دلم واسه مظلومیتش غش رفت. نگام افتاد به شایان و شیوا. شیوا که به معنی واقعی کلمه داشت غش و ضعف می کرد، شایانم فقط به ردیف از دندوناش معلوم بود.

شایان در حالی که میرفت سمت آشپزخونه گفت:

_دعوا بسه. بیاین صبحانه بخوریم. کله ی سحر رفتم براتون نون تازه گرفتم.

شروین با به ببخشید رفت سمت اتاقش. منم دست و صورتم و شستم و رفتم توی آشپزخونه. شیوا و شایان همچنان زیر زیرکی می خندیدن و میزد و میچیدن. به صبح به خیری گفتم و سنگین و رنگین رفتم نشستم پشت میز. شایان به فنجون چای گذاشت جبوم. شروینم اومد. کاپشن ست شلوارش تنش بود و صورتش نم داشت. موهاشم سمت بالا شونه کرده بود. به ته ریش روی صورتش بود. چشماش مشکی بود و خوش فرم. بینیش متناسب با صورتش بود، لباشم نه خیلی بزرگ بود نه خیلی کوچیک متناسب. به تیکه از نون و کند و در حالی که مخاطبش معلوم نبود گفت:

_وای که من عاشق مربام، این مامان منم که تنبسل، نمیگه من ویا می کنم مربا نخورم سببیل بچه ام کج میشه!

این و که گفت شیوا ترکید از خنده. با خنده اش ما رو هم به خنده انداخت. رو به شروین گفت:

_خودم برات درست میکنم.

اخماش و کشید تو هم و گفت:

_لازم نکرده.

بعد رو کرد به من و با شیطونی در حالی دستای شیوا رو میخواستن دهنش و بگیرن روی هوا می گرفت گفت:

_نمیدونی سایه. اونبار اومد واسه مامانم خود شیرینی کنه، نکن سایه، خیر سرش اومد مربا ی، شایان بگیر این و، آره خلاصه این و گذاشت جلو من هی من نگاه میکردم که این چرا نچسبیده به هم! چرا اینقد شله. نگو خانوم به جای شکر، نمک ریخته. این لقمه که رفت تو دهن من، تا به هفته هرچی گالن گالن آب میخوردم تشنگیم نمی خوابید.

حرفش که تموم شد شیوا به جیغ کشید که من رسما سخته کردم. شروین با جیغ شیوا از جاش پرید و رفت بالای میل. شیوا هم قاشق مربای تو دستش و نشونه گرفت سمت شروین و گفت:

_بیا پایین، بیا!!!

شروین ابرو بالا انداخت. این شیوا هم که اعصاب تعطیل. قاشق صاف پرت کرد سمت سر شروین. شروین با گفتن:

_ ا دیوانه.

سرش و دزدید و رو به من کرد و گفت:

_برو آماده شو تا این من و به شهادت نرسونده.

یه تشکر زیر لبی از شایان کردم و رفتم تو اتاق شروین . لباسام و سریع عوض کردم و لباسای شروین و در آوردم و تا کردم و گذاشتم پایین تختش . با یه لیخند بالشتش و برداشتم و گذاشتم روی بینیم . همون عطر دیشب پیچید توی مشامم . خوشحال از یادآوری خاطرات لبخندی زدم و بالشتش و گذاشتم سر جاش و رفتم بیرون:

_مستر بریم ؟

شروین که هنوز از دست شیوا میدوید روی این میبل و اون میبل پرید پایین و کلیداش رو که دیشب گذاشته بود رو جا کفشیش برداشت و واسه شیوا زبون دراز کرد و سریع رفت بیرون . پشت سرش یکی از کوسنای زرشکیه میبل افتاد رو زمین . یه لبخندی زدم و واسه شیوا دست تکون دادم و رو به شایان گفتم:

_خداحافظ استاد ماهان.

_سایه خانوم ، من توی دانشگاه استاد ماهاتم ، بیرون دانشگاه من فقط شایانم .

پوزخندی زدم و گفتن باشه پشت سر شروین راه افتادم.

شروین به رسم ادب از ماشین پیاده شد . براش دستی تکون دادم و رفتم سمت در تا زنگ بزنم که با دیدن که نون سنگک به دست میومد سمت خونه سر جام خشک شدم ، ابرو های بابا با دیدن من و شروین رفت بالا ، سلام زیر لبی کردم . الان چه فکراییه که نمی کرد ! شروین هم که دید کار از کار گذشته اومد جلو و با بابا دست داد و سلام علیک کرد ، بابا هم یه جورایی به زور جوابش داد و یه طوری به من نگاه کرد که انگاری میگفت:

_شیوا این غوله دو متری دیگه ؟ وایسا بریم بالا ، چنان شیوا و شب بیرون خونه موندنی نشونت بدم که اگه خودمونم بیرون کردیم از در و دیوار بیای تو.

ولی در ظاهر فقط گفت:

_خوبی بابا ؟

لبخند زوری زدم و گفتم:

_مرسی بابا ، راستی ، ایشون شروین فخر ، هم استاد دانشگاهم و هم پسرخاله ی شیوا جونن ، صبحی من و دیدن لطف کردن تا اینجا من و رسوندن .

بابا با تعجب یه نگاه به شروین کرد و گفت:

_فخر ... فخر... شروین فخر....

بعد سرش و آورد بالا و با هیجانی که از سن و سالش بعید بود گفت:

_شروین... بابا ، بابا ، بابا اسمش...

سکوت کرد و منتظر به شروین نگاه کرد ، شروین با ابرو های بالا رفته گفت:

_رضا !؟

بابا دستاش و محکم کوبید به هم جوری که من یه قدم رفتم عقب ، گفتم الان به شروین حمله میکنه ! بابا با صدای شادی گفت:

_مامانت ، مامانت سودابه بود ، درسته ؟ سودابه نادعلی ؟

شروین سرش و به معنی درسته آورد پایین . بابا چنان پرید شروین و بغل کرد که گفتم این یه سره باید بره کلینیک سر تا پاش و گج بگیره ! بابا رو کرد به من و گفت:

_سایه بابا ، برو به مریم بگو مهمون داریم ! بگو پسر سودابه اس.

با ابروهای بالا رفته یه چشمی گفتم و رفتم تو . از دم در مامان مامان گویان رفتم تو خونه ، مامان از آشپزخونه دوید بیرون و گفت:

_یامان ، چته مثل گروه کر هی ماما مامان میکنی ؟

_مهمون داریم!

_وا ... مهمون اول صبح ؟ کیه ؟

شونه ای بالا انداختم و در حالی که به گردو های توی ظرف ناخونک میزدم گفتم:

_شروین ، آها ، بابا گفت پسر سودابه!

تا اسم سودابه اومد مامان گل از گلش شکفت و گفت:

_سودی ؟ واقعا ؟

مامان هنوز تو بهت بود که بابا و شروین اومدن تو . یه نگاه به لباس مامان کردم که ببینم چی تنشه ، گفتم جلو شویم آبروم نره ! یه بلوز آبی و یه دامن فون مشکی پاش بود . خوب ، خوبه . مامان با دیدن شروین با یه حالت تهاجمی گفت:

_شروین تویی ؟

شروین بدبخت ترسید ، یه قدم رفت عقب و مثل کسی که دستش و موقع دزدی گرفتن گفت:

_بله ، خودمم.

بابا با خنده گفت:

_مریم خانوم ، شروین پسر سودی و رضاست.

مامان ابروهایش رفت بالا و گفت:

_خیلی شکل رضایی!

بابا نونارو داد دست مامان و گفت:

_خانوم یه صبحونه درست کن کنار شروین جان بخوریم.

شروین که یکم از شوک کارای مامان بابا اومده بود بیرون گفت:

_نه نه ، مرسی ، من با سایه صبحانه خوردم.

ای حنّاق و سایه ، ای درد و صبحانه . همچین میگه با هم صبحانه خوردیم انگار شب تا صبح و با هم بودیم ، نه که نبودیم ، ولی نه اون طوری که مامان و بابا ممکنه فکر کنن . اما مامان بابا انقدر ذوق زده بودن که قطعاً فکر نمی کردن ! بابا رو کرد به شروین و گفت:

_هیچی صبحانه با نون تازه همیشه . سایه بابا برو لباس عوض کن سریع بیا.

با نون تازه گفتنش یاد صبح افتادم ، چه صبحونه ای خوردیم ، چه آبرویی از ما دو تا رفت ! به شروین نگاه کردم ، انگاری اونم یاد صبح افتاده بود چون داشت ریز ریز میخندید . چشمی گفتم و رفتم توی اتاقم.

رفتم سر کمد ، باید سنگ تموم میزاشتم ، از بین لباسام یه شلوار خاکستری و یه پلیور سرخابی پوشیدم . موهام شونه زدم و بالای سرم بستم ، صورتم خوب بود ، بدون آرایش معصوم تر بودم . یه لبخند زدم و رفتم بیرون و سعی کردم هیجانم و کنترل کنم . تنها جای خالی ، یه صندلی روبه روی شروین بود . منم از خدا خواسته نشستم . مامان چهارتا چایی ریخت و گذاشت جلومون و

خودشم نشست . منتظر نگاهشون می کردم تا ببینم قضیه ی این آشنایی با شروین چیه ولی انگار هیچ کدومشون قصد حرف زدن نداشتن . یه سرفه ی الکی کردم تا توجهشون بهم جلب بشه و با احتیاط گفتم:

_ مامان جان ، بابا جان ، قصد ندارین به ما دوتام بگید قضیه چیه ؟

مامان لبخندی زد و گفت:

_ شروین و موقعی که یه بچه ی دو ساله بود میشناختم!

یه قلب چایی که خورده بودم پرید تو گلووم ! بابا آروم آروم زد پشتم وقتی که آروم شدم گفتم:

_ یعنی چی ؟

بابا گفت:

_ همون طور که میدونی من مامانت توی آزمایشگاه با هم آشنا شدیم.

مامان ادامه داد:

_ رضا دوست صمیمی بابات بود و سودی دوست من ، اکثر روزا یا سودی تا شب پیش من بود یا من میرفتم خونه اشون . تا این که من و بابات با هم آشنا شدیم . میدونی توی اون زمان اکثرا خیلی زود پا پیش میزاشتن ، بابای تو هم سریع قرار مدار خواستگاری رو گذاشت . البته اون موقع هم رضا و هم بابات داشتن دوره ی کار آموزشون و توی دانشگاه ما میگذروندن . تو گیر و دار عروسی ما بود که رضا و سودی با هم آشنا شدن . یه مدتی تحت نظر خانواده هاشون با هم رفت و آمد میکردن . یه چند ماهی گذشت و اون دوتا هم با هم ازدواج کردن ، دو سالی که گذشت برای یه پروژه جفتشون مجبور شدن برن شیراز ، اون موقع شروین دو سالش بود . از اون روز تا حالا دیگه سودی رو ندیده بودم تا این که امروز شروین و پیدا کردیم .

اینارو گفت و با لبخند به شروین نگاه کرد . باورم نمی شد . به قول شاعر:

_ من و این همه خوشبختی محاله!

صبحونه رو با سوالاتی مامان بابا راجع به سودابه و رضا و وضع زندگی شون خوردیم . به محض تموم شدن صبحانه شروین سریع بلند شد و شماره ی سودابه رو به مامان داد و با بابا هم دست داد و خداحافظی کرد . تا دم در همراهش رفتیم ، جوری که بابا نشنوه گفت:

_ نمی دونی چقدر ازین آشنایی خانواده هامون خوشحالم!

نیشم از این بازتر نمی شد ! لبخندی زدم و گفتم:

_ منم همین طور.

_ به امید دیدار.

سری براش تکون دادم ، با بابا هم خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد . بوقی زد و در عرض چند ثانیه از جلوی چشمم محو شد .

_ وای ، جون من مامان ؟

_ دیوونه این چی هست که جونت و قسم میخوری ؟ بله فردا خونه ی سودی ایناییم.

چشماتش و مل مل داد و با یه لحن لوس که از سنش بعید بود گفت:

_ شری جونتم هس!

من معمولاً با مامان راحت بودم ، ولی از ادا و لحن لوس مامان خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین . مامان گفت:

_پاشو ببینم ، چه خجالتیم میکشه واسه من ، برو ببین لباس چی داری ، بیار والده ات تانید کنه!

نه مثل این که پیدا کردن سودابه خیلی مامان و شاد کرده بود ! بلند شدم رفتم تو اتاقم و شروع کردم به زیر و رو کردن لباسام . یه پلیور زرد و شلوار شیش جیب مشکی ؟ نه ، این برای بار اول خوب نبود . یه تونیک آبی و شلوار جذب لیم ؟ نه نه اینم خوب نیود ، همچنان داشتم میگشتم ولی از هر چیزی یه ایراد میگرفتم . تقه ای به در خورد ، همین طوری که سرم تو کمد بود گفتم:

_بیو.

مامان در و باز کرد و اومد تو و گفت:

_چی شد ؟

اخمام و کشیدم تو هم و دست به سینه شدم و گفتم:

_هیچی پیدا نمی کنم.

مامان سرش و کرد تو کمد و مشغول جست و جو شد ، چند دقیقه بعد با لبخند دوتا لباس گرفت سمتم و گفت:

_اینارو بپوش .

یه تونیک عسلی بود تابالا ی زانو و یه ساپورت کلفت قهوه ای . با یه کفش قهوه ای خیلی خوب میشد به موهام میومد . یه لبخند زدم و مامان و بغل کردم . خوشم میومد از سلیقه اش . لباسام و یه جای جدا آویزون کردم . یه تیشرت و شلوار راحت برداشتم و رفتم حموم . واسه خودم آهنگ میخوندم و حموم میکردم . باورم نمی شد ، خدایا ، شروین گفت خیلی خوشحاله . خدا جونم عاشقتم . یه ساعت بعد ترگل و ورگل بیرون بودم . بابا هم اومده بود گونش و بوسیدم و دستام و طلبکارانه گرفتم جلو صورتش ! خودش عادت کرده بود ، میدونست اگه یه روز در میون برام لواشک یا شکلات نخره کچلش میکنم ! حالا این بابای منم که بنده خدا خیلی مو نداشت ، میترسید کچل شه برام میخرد . به به ، شکلات تلخ خریده بود ، به قول خودش زهر مار ! چون شکلاتایی که من میخوردم اینقدر تلخ بود که حال آدم و بد میکرد ولی من حال میکردم . مامان میز و چید و من و بابا رو صدا کرد تا بریم سر میز . به به همه چیز بر وفق مراد منه امشب ! اون از مهمونی و اونم شکلات و حلام لازانیا . بشقابم و مثل بچه ها گرفتم جلو مامان . برام یه تیکه گذاشت . یک دو سه ، حمله ! من اینقدر میخورم نمی دونم چرا چاق نمیشم ! همیشه این شیوا ناله میکرد ازین که آب میخوره چاق میشه!

تا نزدیکای دوازده نشستیم و فیلم دیدیم . سر دوازده خودم خیلی محترمانه صحنه رو ترک کردم و رفتم تو اتاقم . اول لبتابم و برداشتم و رفتم تو فیس بوکم یکم چرخ زدم ، کلا آدم زمان و مکان و یادش میره . یه خمیازه کشیدم و به ساعت نگاه کردم ، نسه کی ساعت سه شد ؟ لبتابم و خاموش کردم . این مامان بابام که صداشون در نمیومد ، لا اقل یه شب بخیری چیزی ، منم آدمم . رفتم تو آشپزخونه ، دلم قار و فور میکرد . هرچی که توی اون موقع شب میشد خورد و برداشتم و رفتم جلوی تلویزیون رو کاناپه لم دادم ، ای جونم بی کاری چه حالی میده . حس و حال خوابم پریده بود . یکی از فیلمایی که شیوا بهم داده بود و گذاشتم ، موضوعش طنز بود ، کلا نصف فیلم و بالشم و گرفتم جلو دهنم تا نخندم . تموم که شد خوراکی های منم تموم شده بود . به ساعت نگاه کردم ، پنج و نیم صبح بود . تازه خوابم گرفته بود . بلند شدم میز و جمع کردم و رفتم تو اتاقم . یه برگه زدم به در با این مضمون:

_دیر خوابیدم بیدارم نکنید.

خودم و ول کردم رو تخت و به ثانیه نکشیده خوابم برد . وای که چقدر خوابیدن خوبه.

یه نوری زد تو چشمم . اخمام و جمع کردم و پتو رو کشیدم رو سرم . صدای مامان بلند شد:

_پاشو دیگه ، سه ی بعد از ظهره ما شیش میخوایم بریم .

تا مامان این و گفت مثل فشننگ از جام پریدم ، تکیه داده بود به دیوار و از پنجره بیرون و نگاه می کرد . وقتی دید بلند شدم گفتم:

_یه چیز میگم سخته نکنیا!

یا خدا ، قضیه جنایی شد . سری تکون دادم ، مامان لبخندی زد و گفت:

__ عشقت اومده!

خاک به سرم ، شروین کی اومده ؟ کو کجاست ؟ من و که این شکلی ندیده ؟ سر جام نیم خیز شدم و گفتم:

__ شروین ؟ کجاست ؟

مامان بلند زد زیر خنده و گفت:

__ شروین کجا بود ؟ برف اومده!

یه جیغ بلند تر از قبلی کشیدم . عاشق برف بودم . کنار پنجره ایستادم ، خیابون پهن و بزرگمون پر از برف بود ، اولین برف امسال بود . هوا امسال زود سرد شده بود . دلم میخواست برم تو خیابون و اینقدر زیر برف راه برم تا بشم آدم برفی ولی ترجیح دادم تو خونه بمونم تا شب بدبخت نشم ! مامان گفت:

__ امروز ترافیک میشه با این برف یکم زودتر آماده باش ، به باباتم گفتم زود بیاد.

مامان برگشت و داشت میرفت بیرون که گفتم:

__ مامان ... چیزه ... میگم من شال سرم نکنم ؟ جلو آقا رضا زشت نباشه ؟

مامان سری تکون داد و گفت:

__ نه ، نمیخواد ، رضا کاری به این کارا نداره.

با مامان رفتم بیرون ، دست و صورتم و شستم و یه صبحونه که دیگه عصرونه بود خوردم و رفتم تو اتاقم و نشستم رو صندلی میز آرایشم . خوب ، تبدیل لولو به هلو ، یک دو سه ! دقیقاً دو ساعت تمام با خودم ور رفتم ، اول موهام و صاف صاف کردم ، میومد تا سر شونه ام تازگیا کوتاهش کرده بودم بعدم پوست صورتم و درست کردم ، مامان همیشه بهم میگفت:

__ اینقدر گرم و پنکک میزنی ، وقتی میخوای پاکش کنی بایدیه ربع شلنگ بگیرری روش .

یه رژ گونه ی عسلی -قهوه ای هم زدم و یه رژ صورتی . یکم ریمل زدم و یکی از سایه های ماماتم کش رفتم و یکم پشت پلکم عسلی کردم . ویی چه عسلی شده بودم امشب من ! مامان اومد تو و یه نگاه به سر تا پای من کرد و یه لبخند غرور آمیز زد و گفت:

__ پالتوت و بپوش باباتم اومده ، دیگه کم کم بریم .

یه باشه ای گفتم و لباسام عوض کردم و رفتم بیرون ، بابا هم با دیدنم لبخند پر مهری زد و گفت:

__ ایشالله عروسیت!

منم که از خدا خواسته ! همچین ذوق کردم که نگو . یه لبخند زدم و تشکر کردم . مامان کیفش و برداشت و گفت:

__ بریم دیگه ، زشته دیر برسیم.

خونه ی سودابه اینا هم نزدیک خونه ی شروین بود ، کلا مثل این که این خانواده نزدیک به همن . جلوی در خونه اشون بابا پارک کرد و پیاده شدیم . ماشین شیوا جلو درشون بود ، ایول خاله سودی . چه صمیمی هم شدم . مامان دسته گل و داد دست من و خودشم شیرینی رو گرفت ، قشنگ حس خواستگاری گرفته بودم ، ای جان دارم میرم خواستگاری شروین !بابا زنگ و زد و به ثانیه نرسیده در و باز کردن ، انگار پشت آیفون یه لگنه پا وایساده بودن . خیلی تلاش کردم مثل خانوما راه برم و قدمام و درست بردارم و باز شدگی نیشم رو در حد معمول نگه دارم ، هرچند سخت بود ولی شد . حیاط خونه اشون از دم در به دو بخش تقسیم میشد و یکی میرفت سمت پارکینگ و یکی دیگه با یه راه پله ی کوتاه وارد یه حیاط دیگه میشد که پر از گل بود و انتهای حیاط هم ساختمون قرار داشت ، البته آپارتمانی . با مامان و بابا سوار آسانسور شدیم و تا طبقه ی پنجم من هی با وسواس به خودم نگاه کردم و آخر سر با باز شدن در با رضایت از آینه دل کندم .

مامان با دیدن سودی یه جیغ خوشحال کشید که از سن و سالش بعید بود . حالا میگم جیغ کشید نه این که همسایه هاشون بیرون بیرونا ، در واقع با یه صدای خیلی بلند گفت:

_وایسی سودیسی ، عزیزم.

دقیقا هر کلمش و قد یه هفته طول داد تا بگه . بعدم چنان سودابه رو بغل کرد که چشاش مثل وزغ زد بیرون ! بابا هم با سودابه دست داد و مردونه آقا رضا رو بغل کرد . حالا منم هی موندم چی کار کنم ، برم جلو ببرم بغل سودابه و چلب چلب ماچش کنم ؟ نه زشته ، خیلی خانومانه لبخند زدم و گفتم:

_سلام سودابه خانوم.

حالا نمیدونم از کی من اینقدر خانوم شدم ! سودابه یه لبخند پهن زد و گفت:

_سلام عزیزم . وایی ، ماشااا... چه دختر خانومی داری مریم.

طفلک ، راست میگی من و تو خونه ببین ! آقا رضا هم اومد جلو ، باهاش دست دادم و گفتم:

_سلام آقا رضا.

لبخندی زد و گفت:

_عمو صدام کنی راحت ترم ، این جووری حس غریبی میده!

می خواستم بگم ، آقا جون خوبه ؟ ولی فقط سری تکون دادم و رفتم جلو تر . شروین جلوم ایستاد و دستش و پیش آورد . نا مطمئن دستم و بردم جلو ، از حس کردن دستاش گر گرفتم ، گل و گرفتم سمتش . با لبخند گفت:

_ شما خودت گلی . (و آرومتر گفت) عسل!

وایی ننه ، گفتم این پالتو عسلی رو نپوشما هی گفتمی به تیبت میاد . لبخند شرمگینی زدم و با صدای شیوا به خودم اومدم:

_به به ، خانوم خانوما.

آخیش یه جنس مونث آشنا ! بغلش کردم و بوسیدمش . من و به مامان و باباشم معرفی کرد . خدایی چه خانوم و آقای با شخصیتی بودن . آدم کیف می کرد باهاشون حرف بزنه . مامانش از مادر شروین کوچیک تر بود . یه کت دامن زرشکی پوشیده بود و دامنشم بلند بود . یه روسری زشکی نقره ای هم سرش کرده بود جووری که یه تار موشم معلوم نبود . حظ کردم . باباشم مرد مسنی بود و یه شلوار مردونه ی مشکی و بلوز خاکستری پوشیده بود . خود شیوا یه پیراهن صورتی پوشیده بود و شلوار لی و یه شالم شل انداخته بود روی سرش .

خوب و ایسا ببینم ، هر جور حساب میکنم یکی کمه ! آهان مستر شایان . با یه لبخند کج اومد سمتم و گفت:

_خوش اومدین سایه خانوم .

من اما پررو تر از خودش با صدایی که کسی نشنوه گفتم:

_فکر می کردم میزبان شروینه نه شما استاد ماهان!

یهو سرخ شد و سرش و انداخت پایین . با راهنمایی شیوا لباسام و تو اتافی عوض کردم و برگشتم توی سالن . دوتا جا برای من و شیوا مونده بود ، کنار شایان و کنار سودابه جون . جووری که ضایع نشه یکم سرعتم و زیاد کردم و کنار سودابه جون نشستم . لبخندی زد و گفت:

_خیلی شبیه جوونیای مریمی .

لبخندی زدم . شروین از توی آشپزخونه اومد بیرون و چایی دستش بود . ببین ، ببین خواستگاری رسمی شد . الان من باید وقتی چایی رو میگیره جلوم یه لبخند پسر کش بزنم و سرم و بندازم پایین و با طمانینه چاییم و بردارم ؟ آخه تو همه فیلما موقع خواستگاری این کارارو می کردن . شروین سینی رو گرفت جلوم ، ای جان ، خانومیه واسه خودش پسرم ! چه چایی های

خوشرنگی . لبخندی از فکرام زدم و چاییم و برداشتم و مثل بچه های خوب نشستم سر جام . یکم که گذشت سودابه چون بلند شد با یه معذرت خواهی رفت تو آشپزخونه و شروینم از موقعیت استفاده کرد و نشست بغل من . حالا من هی خودم جمع میکنم نخورم به این بابا ینم هی میاد سمت من . آروم زیر گوشم گفتم:

_ شیطون خوشگل میکنی دل مامان بابام و ببری ؟

خنده ام گرفت ، از شیطون گفتنش یه حسی بهم دست داد . با پروگی گفتم:

_ مهم یکی دیگس!

_ اون که دلش رفته!

نه دیگه ، نفسم گرفت . انقدر قشنگ این جمله رو ادا کرد که دلم لرزید . حتی نمی تونستم جوابی بدم . جایی هم نشسته بودیم که به جز دوتا صندلی رو به رومون کسی مارو نمیدید . دست شروین نشست رو دستم . سیخ نشستم سر جام جا خوردم . چشمم خورد به صندلیای روبه رو مون ، شیوا و بعدشم شایان با تعجب به دست شروین نگاه می کردند . ای که همیشه مزاحمید شما دوتا . ناچار دستم و از زیر دستش آروم کشیدم برون و تو دست دیگه ام قفل کردم و گذاشتم رو پام . خاله سودی هم شروین و صدا کرد . شروینم سریع از کنارم بلند شد و رفت توی آشپز خونه . دوباره سودابه چون برگشت سر جاش و شروین مشغول پذیرانی شد . پذیرانی شروین که تموم شد خاله با یه معذرت خواهی رفت نشست جفت مامان و پچ پچای زنونشون شروع شد . شیوا هم از سرگرم بودن شروین استفاده کرد و گوله اومد و نشست بغلم . شروین سرش و بلند کرد و یه نگاه مغموم به جایی که شیوا اشغال کرده بود کرد و اومد سمتون و گفتم:

_ اونجایی که نشستی جای منه ! پاشو ببینم .

خنده ام گرفت شیوا گفتم:

_ سند زدی ؟ خجالت بکش بچه برو مهمون نوازی کن ، شایان بچه ام تنهاس.

شروین گفتم:

_ دقیقا میخوام بشینم پیش سایه مهمون نوازی کنم .

_ شما با همه مهموناتون اینجوری رفتار میکنین ؟ منم مهمونما.

ای شیوا ی بشووووور ، شروین خجالت زده رفت نشست کنار شایان و دست به سینه زل زد به جمع . ساعت نه که شد خاله یه معذرت خواهی کرد تا بره میز شام و بجینه . شیوا هم بلند شد و منم مثل منگلا راه افتادم دنبالشون . خاله گفتم:

_ عزیزم ، برو بشین . شما مهمونی.

لبخندی زدم و گفتم:

_ تنهایی حوصله ام سر میره ، اگه اجازه بدید به شما کمک کنم .

خاله با لبخند موافقت کرد.

شروینم هی میومد تو آشپزخونه سرک می کشید و می گفتم:

_ مامان کاری نداری ؟

خاله هم هر بار می گفت نه و شروین دوباره بعد از پنج دقیقه میومد تو آشپزخونه و می گفت مامان کاری نداری ؟

میز و با کمک شیوا خیلی قشنگ چیدیم خاله چند نوع دسر و خورشت درست کرده بود و همشون با سلیقه ی شیوا و کمک من تزیین شده بود . دور میز نشستیم و من تازه وقت کردم بیشتر فضولی کنم . اول شروین ، یه بلوز چهار خونه ی آبی سرمه ای پوشیده بود و شلوار لی روشن . خاله یه بلوز یقه شل پوشیده بود که سرمه ای بود و هیکلشم رو فرم بود ، نه این که قلمی باشه ولی خوب بود و یه شال آبی روشنم سرش بود . تنها فرد بی حجاب تو مجلس من بودم . کاش به حرف مامان گوش نمی کردم . عمو هم یه بلوز مردونه ی سفید پوشیده بود و یه شلوار مردونه ی مشکی . خوب حالا نوبت خونه است . از در که میومدی تو یه

در شیشه ای قرار داشت . فضای خونه بزرگ بود سالن پذیرائی با دو تا پله میومد بالا و رو به دایره مانند قرار داشت . به گوشه از سالن به پنجره ی بلند بود و به پرده ی خوش دوخت و به میز بزرگ که ما الان سرش نشسته بودیم . بقیه خونه هم با به دست میل زرشکی رنگ و به تلویزیون ال ای دی و چندتا فرش کرم خوشگل که معلوم بود دستبافن تزئین شده بود .

هیچ وقت توی مهمونیا نمیتونستم زیاد غذا بخورم . حالا اگه تو خونه بود مثل مکش جاروبرقی هرچی دم دستم بود می خوردم . به مقدار کمی غذا کشیدم و سعی کردم آروم بخورم تا با بقیه تموم شه . شروینم صاف نشسته بود جلو من و به قاشق غذا می خورد و به ادا برای من در میاورد . داشتم از خنده می مردم . همچین فیافه اش و چپ و چوله میکرد . آخر سر از زیر میز به ضربه ی نسبتا محکم زدم به پاش که به جای شروین صورت شایان که بغلش نشسته بود رفت تو هم و من و شروین هم زمان با هم منفجر شدیم . خدا خیر بده آقای ماهان و چون همون لحظه به حرفی زده بود و همه داشتن می خندیدن . تا آخر شامم سرم و انداختم پایین و به شروین توجه نکرد .

با کمک من و شروین و شیوا خیلی زود سفره ی شام جمع شد و ظرفارم خاله گذاشت توی ماشین ظرف شویی . تا ساعت یک گفتیم و خندیدیم و کم کم بلند شدیم برای رفع زحمت . مامان برای آخر هفته ی بعد همه رو دعوت کرد خونمون . قشنگ تو دلم عروسی بود . از همه خداحافظی کردیم و موقعی که به شروین دست دادم به لحظه ی خیلی کوتاه دستم و فشار داد . اما همین به لحظه برای انتقال همه ی حسش کافی بود . لبخندی زدم و تا رسیدن به ماشینم از روی صورتم برش نداشتم . ای خدا چاکرتم بوس .

من و شیوا که کلا بی کار بودیم . توی کافه ی پایین دانشگاه داشتیم قهوه میخوردم که صدای اس ام اسم بلند شد . شروین بود . برام نوشته بود:

_ سایه من کلاسما تموم شده ، اگه کاری نداری پنج دقیقه دیگه سر کوچه هاشمی باش . به شیوا بگو با شایان بره .

ای خدا این کوچه هاشمی هم واسه ما شده دردسرا . گوشیم و گذاشتم تو کیفم و آینه ام و در آوردم و شروع کردم به درست کردن موهام . فضا ی کافه هم خلوت بود . رژ لب صورتیم تجدید کردم و به شیوا هم گفتم با شایان بره و ازش خداحافظی کردم و راه افتادم سمت کوچه .

پنج دقیقه ای رسیدم ولی شروین هنوز نیومده بود . شروع کردم به بالا و پایین رفتن توی به مرز مشخص تا با صدایی به خودم اودم:

_ سلام سایه جـون.

برگشتم و به الناز نگاه کردم . بیشور خوشگل ! موهاش و بلوند کرده بود و ابروهاشم روشن کرده بود . بینیش صاف بود و البته عملی . چشماشم با لنز سبز شده بود و لباشم که خدایی خوش فرم بود با به رژ خیلی ناز قرمز شده بود . نگاهی بهش کردم و گفتم :

_ سلام الی.

_ عزیزم چرا اینجا وایسادی ؟

_ ام ... چیزه می خوام تاکسی بگیرم.

همون موقع صدای شروین از توی ماشین بلند شد:

_ سایه ، زود باش دیگه ، یکی می بینه.

یعنی خوشم میاد این شروین اول سوتی بوده بعد دست و پا درآورده . الناز با ابروهای بالا رفته به من و بعدم شروین نگاه کرد و به لبخند به وری زد . شروین که دید من سوار نمیشو پیاده شد و گفت:

_ ای بابا سایه تو چت ...

با دیدن الناز حرفش نصفه موند . الناز به لبخند زد و من و شروین و از نظر گذروند . با به ببخشید از الناز جدا شدم و رفتم سمت ماشین شروین . شروین گفت:

_ خانوم حقیقت ، بفرمایید تا به مسیری رو با هم بریم!

ش—رویی—ن ، از الان بدون شهیدی . این النازم از خدا خواسته ، به لبخند ژکوند زد و گفت:

_ پس آگه میشه من و تا به مسیری برسونید!

ای جونم رو. شروین ناچار قبول کرد . النازم خیلی شیک رفت نشست جلو ! الان من اینجا بوقم الناز جان ؟ آیا من نقش هویج را دارم ؟ شروینم هنگ کرده بود . ناچار در عقب و باز کردم و محکم بستمش . اون از اونبار که اون اتل و متل نداشتن ما حرف بزیم اینم از این الناز . چقدرم پررونه . شروین از الناز پرسید کجا میره و اونم گفت تجریش . شروین تا آدرسی که الناز داد رفت و دم خونه اشون نگه داشت حالا خوبه قرار بود تا به جایی برسونتش . دم در منتظر بودم که شر و کم کنه ولی انگار قصد نداشت . شروع کرد کیفش و زیر و رو کردن . شروین که دید این قرار نیست پاشه بره گفت:

_ مشکلی پیش اومده خانوم حقیقت ؟

الناز در حالی که همچنان کیفش و میگشت گفت:

_ موبایلم ، نیستش پیدا نمیکنم .

و بعد با به لحن خیلی خاص به شروین گفت:

_ میشه به زنگ بزنی ببینم کجاست ؟

قبل ازین که من گوشیم و در بیارم شروین موبایلش و از جلوی فرمون برداشت و شماره ی الناز و زد تو گوشیش و چند لحظه بعد آهنگ پلنگ صورتی توی فضا پخش شد . هم خنده ام گرفته بود هم عصبانی بودم . الناز یهو داد زد:

_ ای—نا—هاش .

خوب دیگه ، بای بای . به خداحافظی طولانی باهامون کرد و با منم چلپ چلپ ، ماچ ماچ ، بعدم بالا خره شرش و کم کرد و منم خیلی شیک رفتم جلو نشستم و روم و ازش برگردوندم . یکم که رفت یهو نگه داشت و برگشت سمتم و گفت:

_ تو چته ؟

_ هیچی .

_ سایه ؟

_ من ازین دختره بدم میاد . واسه چی هم سوارش کردی هم با گوشیش به موبایلش زنگ زدی ؟

با تعجب بهم نگاه کرد و یهو غش غش زد زیر خنده . با تعجب نگاهش کردم . دستش و آورد جلو و لیم و کشید و گفت:

_ دختر دیوونه شدی ؟ حالا میخواد با شماره ی من چی کار کنه ؟ مهم منم که دلم با یکی دیگه اس!

یه حس خوبی بهم دست داد و بی اختیار به لبخند زدم . تا دم در خونه امون به آهنگ گوش دادیم:

_ چشمات و باز کردی ، دنیا منم زیر و رو شد

چشمات و بستنی و باز تاریکیام شروع شد

موهات کهکشونای چشمات ستاره هاتن

منظومه های شمسی جفت گوشواره هاتن

کی بین مهربونا مثل تو مهربونه ؟

نا مهربونی با تو بد نیست بد شگونه

با من بمون ، با من بمون ، با من بمون ، با من بمون

شب بود خسته بودم چشمام و بسته بودم
خورشید سر زد و من پیشت نشسته بودم
چشمام و باز کردم دیدم ازت خبر نیست ،
دیدم واسم تو دنیا از تو عزیز تر نیست.
stay with me_ محسن چاوشی،

یه لبخند بی اختیار اومد رو لبم ، دم در خواستم پیاده بشم که دستم و کشید و گفت :

_ خانوم کوچولو ، یادت باشه ، من ، فقط و فقط ، یه نفر و دوست دارم ، اونم کوچولوی خودمه .

نیشم تا کهکشان راه شیری باز شد . یه لبخندی زدم خواستم پیاده شم ولی دلم نمی خواست . بی اختیار سریع خودم و کشیدم جلو و لبم و فقط در حد یه ثانیه گذاشتم رو گونش و با یه خداحافظ زیر لیبی سری از ماشین پیاده شدم . در که باز شد برگشتم و زیر چشمی نگاهش کردم . هنوز سر جاش ایستاده بود و با یه لبخند دستش روی گونه اش بود . نگاهم و که دیدیه دستی برام تکون داد و رفت .

دستمال و با حرص پرت کردم رو میز و گفتم:

_ ای بابا ، مامان من دیگه خسته شدم . از نه صبح دارم خونه تمیز میکنم.

دستش و زد به کمرش و گفت:

_ اتاق خودت و تمیز کردی ؟

پوفی کردم و گفتم:

_ بله ، دستمال کشیدم جارو هم کشید.

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

_ باشه دیگه ، میتونی بری.

قشنگ حس خدمتکار بودن بهم دست داد اون لحظه . یه چشم حرصی گفتم و رفتم توی اتاقم . امشب قرار بود خاله سودی اینا بیان خونه امون . مامانم من و از ساعت نه صبح بیدار کرده بود و یه دستمال داده بود دستم که خونه رو تمیز کنم . ازون روزی که از شروین جدا شدم ، بعضی شبا بهش اس ام اس میدادم و حرف میزدیم . ساعت و نگاه کردم ؛ پنج بود . استرس داشتم ، دوست داشتم امشب همه چی تموم باشم ! یه ساعتی تو حموم موندم و با لپای گل افتاده رفتم تو اتاقم . لباسی که قرار بود برای شب بپوشم یه تنیک تا زیر باسن بود و یه شلوار جذب مشکی . تونیکم سرخ آبی بود با یه صندل سرخ آبی و یه تل مشکی . کلا تیپم خوب شده بود . موهام و فر کردم ، صورتم و تیل تر نشون می داد . آرایشم خوب بود و کم ، یه رژ گونه ی صورتی و یه رژ لب سرخ آبی که از پر رنگ بودنش خودمم خجالت میکشیدم زدم . ساعت هفت و نیم بود که زنگ و زدن ، بابا هم یه ساعتی بود اومده بود . مثل صف اول دبستان اول والده ام و بعد بابا و بعدم من ایستادیم جلو در . اول خاله و بعد عمو رضا و پشت سرشون شروین با یه دسته گل اومد تو . خاله بغلم کرد و گفت:

_ ماشالله مثل یه باغ گل میمونی ، هر روز بهتر از دیروز.

لبخندی زدم و تشکر کردم با عمو هم دست دادم و شروین در آخر جلوم ایستاد . دسته گل و گرفت جلوم منم به تقلید از خودش با صدای آرومی گفتم:

_ شما خودتون گلید!

_ در مقابل باغی از گل این هیچی نیست!

لبخندی زدم و راهنمایش کردم تا بشینه . گل و دادم به مامان تا بذاره توی گلدون و خودمم برگشتم توی حال و با دیدن یه جای خالی کنار شروین ذوق زده شدم . خوشم میاد جام و خالی میذارن ! خیز برداشتم تا بشینم اونجا که صدای زنگ در دوباره بلند شد . دوباره به صف ایستادیم و اینبار خانواده ی شیوا اینا اومدن تو ، اول خاله و بعد عمو و بعد شیوا و در آخر شایان . با همشون دست دادم و سلام و احوالپرسی کردم . شایان رفت نشست جفت شروین و جای من و اشغال کرد . اخمام و کشیدم تو هم و شیوا رو راهنمایی کردم تا بره تو اتاقم و لباسش و عوض کنه . با دیدن عکس رو دیوار اتاقم یه سوت آنچنانی کشید و گفت:

_راضیم ازت!

با گفتن پیشور یه دونه زدم به بازوش و رفتم بیرون تا راحت باشه . مامان صدام کرد تا چایی هارو دور بگیرم ، ای جانم آرزو هام یکی پس از دیگری داره به حقیقت میپیونده! چایی هارو دور میگرفتم و به هرکیم یه لبخند تحویل میدادم . رسیدم جلوی شروین ، وای ننه قلبم الان قلب میافته تو چایی ها ! سینی رو که جلوی شروین نگه داشتم یه لبخندی بهم زد و گفت:

_ایشالله چایی خواستگاری رو دور بگیرم .

چشمم که رو سینی زوم شده بود اومد رو صورت شروین ، یه چشمک بهم زد و چایی رو برداشت . شایانم که کلا مشکل داره ، فقط پوزخند میزنه . چایی ها که تموم شد نشستم کنار شیوا که با آرنج زد تو پهلو و گفت:

_چی گفت شروین بهت که رنگ عوض کردی ؟

بهش اشاره کردم تا بره توی اتاقم . خودمم با یه ببخشید همراهش رفتم و تا در که پشت سرم بسته شد شروع کردم به بالا و پایین پریدن و جیغای خفه کشیدن . این حرف شروین برام خیلی معنا ها داشت . براش توضیح دادم . حدود نیم ساعتی با هم حرف زدیم تا در اتاق و زدن و با بفرمایید من در اتاق باز شد و کله ی شروین از در اومد تو و قبل از این که دهنش و باز کنه چشمش خورد به عکسم . سریع چشمش و بست و به خودم نگاه کرد و گفت:

_خاله گفت بفرمایید شام.

مثل این طغرل تو من و تو میگفت بفرمایید شام . لبخندی زدم و با شیوا پشت سر شروین راه افتادیم . شیوا هم هی ریز ریز میخندید . تا آخر شب یکم گفتیم و خندیدیم و ساعت دو خاله اینا ببند شدن تا برن . با همه دست دادم و خداحافظی کردم و طبق معمول شروین از همه ی دنیا عقب ، آخر از همه جلوم ایستاد و در حالی که دستم تو دستش بود آروم گفت:

_مال خودمی!

و یه چشمک بهم زد و قبل از این که چیزی بگم با بابا و مامان هم دست داد و رفت!

ده روزی از مهمونی خونمون گذشته بود ، اکثرا یا شروین و میدیدم یا تلفنی با هم حرف میزدیم . ولی تازگیا شروین عوض شده بود ! وسط صحبتاش یهو صدای بوق پشت خطی میومد و اونم زود گوشی رو قطع میکرد ! این کاراش تازگیا داشت جونم و به لب میاورد ولی همچنان در نوع خودش بهترین بود ! نشسته بودم و داشتم فیلم میدیدم . یکی از مزیت های دوست پسر استاد داشتن این بود که روز قبل از امتحان خودش رفتم خونشون و این قدر با من و شیوا کار کرد که جفتمون کف کرده بودیم ! روز آخر تعطیلات بین دو تا ترم بود . کلی با شایان حرف زدم تا راضی شد این ترم و درسش و بردارم . ازون روز به بعد رابطه امون با هم بهتر شد یعنی یه جورایی به عنوان تشکر دیگه باهاش کل نمی انداختم . داشتم فیلم می دیدم که موبایلم زنگ خورد . با دیدن شماره ی شیوا مثل فشنگ از جام پریدم:

_سلام شیم شیم خانوم.

_سلام ساسا . چطور مطوری ؟

_ای بدک نیستم تو چطوری ؟

_منم خوبم . میگم دلمه ... فردا که هیچی ، پس فردا رو میای بریم من خریدای عیدم و بکنم ؟

اواسط اسفند بود ، منم هنوز هیچ کاریم و نکرده بودم . ذوق زده گفتم:

_پس چی ؟ اکی ، کی کجا ؟

_ توام رو هوا بقاپا ! هفته ی آخر و که بچه ها تعطیل میکنند کلا یه هفته هم که بیشتر یونی (دانشگاه) نداریم منم یکم سرماخوردم فردا نیمام ولی پس فردا رو بریم خرید کنیم . اکی ؟

_ ما که هستیم شما کی ؟

خنده ای کرد و با گفتن دیوونه گوشی رو قطع کرد . خوب خرید کردن اساسا نیاز به پول داشت ، پولم نیاز به جیب مامان و بابا . هم مامان هم بابا توی آشپزخونه داشتن با هم حرف میزدن . با یه لبخند ملیح رفتم توی آشپزخونه . گونه ی مامان و بابا رو بوسیدم که بابا گفت:

_ دوباره چی میخوای ؟

لبام و جمع کردم و دادم سمت بیرون و مثل بچه ها گفتم:

_ وا مگه باید چیزی بخوام ؟ دلم واسه والده ام و آقا جونم تنگیده .

مامان خنده ای کرد و رو به بابا گفت:

_ غلط نکنم پول لازم شده!

نیشم باز شد و مامان با گفتن دیدی توجه بابا رو جلب کرد . بابا هم سرم و بوسید و قول داد فردا برام پول بیاره . با نیش باز شب بخیری گفتم و رفتم بخوابم تا برای یونی فردا حس داشته باشم .

شیوا که نبود حوصله ام سر میرفت ، بدتر ازون این بود که چند روزی میشد که شروین بی حوصله بود ، می گفت درگیر کارای دانشگاه و شرکت باباشه . اون روزم دانشگاه بود ولی از صبح ندیده بودمش . شیوا هم که سرما خوده بود و امروز نیومده بود ، سرسری حالش و از شایان پرسیده بودم .

این چند وقت که خیلی شروین و نمیدیدم انبار باروت بودم و منتظر یه جرقه که منفجر شم . مامان و بابا از دستم کلافه بودن . دسته خودمم نبود ، احساس بدی داشتم بخصوص که دیشبم وپاره تا صدای بوق پشت خطی اومد شروین سرسری باهام خداحافظی کرد . با خسته نباشید استاد به خودم اومدم . تقریبا هیچی از کلاس امروز نفهمیده بودم . داشتم وسایلم و جمع میکردم که با صدای فرزنان به خودم اومدم:

_ خانوم راد ، میشه با هم حرف بزنیم ؟

با تعجب برگشتم سمت فرزنان ، بعد از قضیه ی مهمونی یاشار دور و بر من و شیوا نمیلیکید . با گفتن:

_ وقت ندارم آقای شریف.

خواستم از سرم بازش کنم که با یه لحن ملتسمی گفت:

_ خواهش میکنم سایه ، یه چیزی هست که باید بدونی . نه به خاطر من یا شیوا ، به خاطر خودت!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ یعنی چی ؟

_ سایه ده دقیقه ی دیگه قبل از کلاس استاد فخر بیا توی کافه ی دانشگاه . به خدا قسم اگه مهم نبود این کار و نمی کردم ولی سایه باید بدونی ، به خاطر خودت ! تورو خدا بیا.

و قبل از این که چیزی بگم فرزنان سریع رفت بیرون . منم با سرعت تمام خودم و رسوندم به کافه . نشسته بود پشت یکی از میزا و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود . جلوش ایستادم . سرش و بلند کرد و وقتی من و دید بلند شد و خواهش کرد تا بشینم . ازون فرزنان بد اخلاق یه آدم این طوری بعید بود ! رو به روش نشستم که گفت:

_ سایه من یه معذرت خواهی بزرگ بهت بدهکارم ، اون روزا که می خواستم با شیوا حرف بزنم و نمی داشتی یه جورایی به چشم یه مزاحم بهت نگاه میکردم . تازگیا متوجه یه چیزایی شدم که در مقام یه دوست و برادر مجبورم بهت بگم!

با این حرفاش دلم فرو ریخت ، قلبم گواه بد میداد . منتظر چشم دوختم بهش . هر کلمه ای که از دهن فرزان خارج میشد جونم و میگرفت . این بود حرفایی که فرزان خودش و کشته بود تا بزنه ؟ این بود دلیل رها کردن شیوا ؟ باورم نمی شد . لبم وگاز میگرفتم تا از اشکام جلوگیری کنم ولی نمی شد .

در آخر حرفاش یه دستمال گرفت جلوم و گفت:

_ سایه مواظب خودت و شیوا باش ! شما دوتا پاکید ، نزارید به روحتون ضربه بخوره .

بعد از رفتن فرزان چند دقیقه ای سر جام نشستم . به خودم که اومدم دیدم حدود پنج دقیقه از زمان کلاس شروین گذشته هر چقدر هم که سریع بودم باز یک ربع از کلاس گذشته بود که رسیدم پشت در . در بسته بود و از پشت در صدای گیرای شروین میومد . سعی کردم جدی باشم و بعد از پایان کلاس حتما با شروین حرف بزنم . چند تقه ای به در زدم و رفتم تو . شروین نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت:

_ دیگه دیر نیاید سر کلاس .

چشمی گفتم و نگاهم از شروین سر خورد به فرزان که بهم نگاه میکرد و تا نگاهم و دید سری تکون داد . کنار فرزان یه جای خالی بود . همون جا نشستم و تا آخر کلاس تو فکر حرفایی بودم که میخواستم به شروین بزنم .

کلاس که تموم شد منتظر شدم تا همه با یه استاد خسته نباشید از کلاس برن بیرون . کلاس که خالی شد شروین یه نگاه گذرا بهم انداخت و بلند شد از کلاس بره بیرون که خودم و رسوندم بهش و گفتم:

_ شروین !؟

یه نگاه سرد بهم انداخت و گفت:

_ شروین مال بیرون دانشگاهه ! اینجا من استاد فخرم خانم راد !

به شروین نگاه کردم ، چشمای سردش همه ی امیدم و برای این که فکر کنم حرفاش شوخی بوده از بین برد . ناباورانه گفتم:

_ شروین...

قبل ازین که حرفم و بزنم نگاه کلافه ای بهم انداخت و از کلاس رفت بیرون . یه حقیقت مثل روز برام روشن شد ، همه ی حرفای فرزان راست بود ! ولی نه ... اگه راست بود من نابود میشدم . چونم لرزید و یه قطره اشک از چشمم اومد بیرون . اشکم و با دستای مشت شده پاک کردم ، من نباید می شدم مثل شیوا ! من مثل شیوا نبودم . شیوا...

وایی شیوا ! یاد قرار امروزمون واسه خرید افتادم . به ساعت نگاه کردم ، وقت بود . باید با شیوا حرف میزدم اون میتونست کمک کنه .

یه لبخند ناخودآگاه اومد روی لبم . نمی داشتم شروین از دستم بره ! از در کلاس و بعدم از دانشگاه زدم بیرون . دستام و کرده بودم توی جیب مانتوم و راه می رفتم ، دلم نمی خواست شروین و از دست بدم ، می ترسیدم حرفای فرزان درست باشه.

باید می رفتم سر کوچه تا تاکسی بگیرم و برم سر قرارم با شیوا ، چند قدمی از دانشگاه دور شده بودم که با صدای بوق ماشینی از فکر و خیالم اومدم بیرون و خواستم چیزی بگم که با دیدن شایان ساکت شدم . شیشه رو داد پایین و گفت:

_ کجا میری سایه ؟

_ می خوام با شیوا برم خرید.

_ بیا می رسونمت.

_ نه ، مزاحمت نمی شم.

_ بیا بابا ، من و شروینم می خوام بریم همون جا.

با شنیدن اسم شروین اخمام رفت تو هم و گفتم:

_ نه مرسی.

_ سایه لوس نکن خودت و بیا برسوئمت .

بهرتر از تاکسی و اتوبوس بود ، یه شونه ی بی تفاوت انداختم بالا و نشستم کنارش شایانم راه افتاد و گفت:

_ چیزی شده سایه ؟ ناراحتی.

اهی کشیدم و سرم و تکیه دادم به شیشه ی پنجره و گفتم:

_ شایان ، شروین خیلی عوض شده .

دنده رو عوض کرد و گفت:

_ متوجه شدم ، خاله و آقا رضام از دستش شکارن .

با بغض گفتم:

_ خیلی عوض شده شایان ، نه زنگی نه قراری ، حتی سر کلاسام یه جووری رفتار میکنه که انگار من نیستم ، من و نمیبینه ، چیزایی رو که تو چشمامه نمیبینه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ خیلی دوستش داری ؟

تو لحنش بغض بدی بود ، یه چیزی که به دلم چنگ زد ، با صدای آرومی که به زور شنیده می شد گفتم:

_ خیلی.

_ پس با من باش!!!!

با تعجب نگاه کردم که گفت:

_ اخلاق شروین دسته منه سایه ، اگه میخواستی هر کاری رو که من میگم انجام بده ، باشه ؟

_ یعنی چی ؟

جلوی پاساژ ایستاد و گفت:

_ فعلا که شیوا منتظره ، امشب بهت زنگ می زنه میگم.

سری تکون دادم و با گفتن باشه پیاده شدم .

شیوا دم در ایستاده بود و منتظر این ور و اون ور و نگاه می کرد ، با دیدن من و شایان با هم ابروهاش رفت بالا . به جفتمون دست داد و احوالپرسی کرد . هنوز یکم صدایش گرفته بود . گوشی شایان زنگ خورد ، شروین بود . اونم رسید و بی توجه به من با شیوا دست داد و جلو تر از ما راه افتاد و شایانم رفت پیشش .

شیوا نگاه گنگی به من و شروین انداخت و گفت:

_ وا ... این چرا این طوری کرد ؟

متاسف سری تکون دادم و همراه شیوا راه افتادیم . تمام طول مدت خرید شیوا شروین و شایان جلو جلو میرفتن و به ما توجهی نمی کردن . شیوا یه مانتوی صورتی - کرم خرید و یه شلوار شکلاتی و یه شال صورتی که توش توپای قهوه ای داشت و یه کیف و کفش ست صورتی و کلی گوشواره و دستبند خوشگل .

من اما هیچی چشمم و نمی گرفت ، در واقع انقدر زیر چشمی به شروین نگاه کردم که دیگه متوجه هیچی نشدم . فقط موقعی که شایان و شری جلوی یه مغازه ایستادند یه نگاه به مغازه کردم که مانتو فروشی بود ! وا شروین می خواد مانتو بخره یا شایان ؟ دیده بودیم پسرا زیر ابرو ور دارن ولی ندیده بودیم مانتو بپوشن ! شایان صدام کرد:

_ سایه بیا این و ببین.

رفتم جلو و یه وای آروم از دهنم اومد بیرون . یه مانتوی مشکی بود که دم آستین و جا دکمه ایش با یه تور زرشکی تزیین شده بود و خود مانتو کوتاه بود و از زیر سینه یکم گشاد می شد و در کل قشنگ بود . بی خیال فکر کردن به شروین شدم و رفتم توی مغازه و از فروشنده که یه دختر هم سن خودم بود خواستم مانتو رو سایزم بیاره . یه نگاهی به مانتو انداخت و با شرمندگی گفت که سایز من و مشکی ندارن . به رنگاش نگاه کردم ، یه قرمز و آبی کاربنی و زرد داشت . زردش که خیلی بد رنگ بود ، ازش خواستم قرمزش و بهم بده و رفتم پوشیدمش . خیلی بهم میومد ، خوشحال در و باز کردم و شیوا رو صدا زدم که شایان و شروینم پشتت ایستادن و بهم نگاه کردن . شیوا یه سوت زد و گفت:

_ عالی شدی سایه ، حرف نداری.

شروین یه نگاه بهم انداخت و دم گوش شایان یه چیزی گفت . شایانم برگشت سمت من و گفت:

_ سایه در بیار این مانتو رو!

ابرو انداختم بالا و گیج نگاهش کردم که گفت:

_ رنگش خیلی جیغه ، اصلا مناسب تو نیست.

نگاهم افتاد به شروین که دست به سینه به من نگاه می کرد و اصلا تو این دنیا نبود . با حرص گفتم:

_ نخیر ، من همین و میخوام.

شروین اخماش و کشید تو هم و گفت:

_ عوض کن این مانتو ی کوفتی رو!

لب و لوجه ام آویزون شد و با عصبانیت و غر غر ماتتوم و عوض کردم . تا در و باز کردم شیوا یه مانتو گرفت جلوم و گفت:

_ سایه ، اینم بپوش .

مانتو رو که بین بنفش و قرمز بود و خیلی هم خوش رنگ به نظر می رسید و گرفتم و پوشیدم . عالی بود توی تنم ، شبیه همون مانتو بود ولی چپ و راستی . لبخندی زدم و مانتو و عوض کردم و مانتویی رو که شیوا بهم داده بود گذاشتم رو پیشخوان و گفتم:

_ همین و می برم .

پولش و حساب کردم و با بقیه اومدیم بیرون و شایان و شروین دوباره از ما دور شدن که شیوا زد به پهلو و گفت:

_ مانتوت قشنگ بود !؟

_ آره دستت درد نکنه.

شروین و نشون داد و گفت:

_ سلیقه ی شروینه.

لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم:

_ راستی می خواستی را جع به یه چیزی باهام حرف بزنی ؟

_آره ، تو عیر با شایان و شروین می خوایم بریم دماوند ، مجردی . پایه ای ؟ آهان ، همراه میتونی با خودت بیاری ، شاید شایانم یکی رو با خودش بیاره!

با دستم شایان و نشون دادم و گفتم:

_این ماست ؟

لبخندی زد و سر تکون داد و گفت:

_خبرش و بدی ها!

_ا ، مامان اذیت نکن ، من میخوام با شیوا اینا برم.

_نمیشه ، کیارش بنده خدا کلی زحمت کشیده.

_من نمیام ! همینم مونده سال تحویل و توی یه ده باشم!

_دخترم کیارش بنده خدا کلی زحمت کشیده.

_یعنی چی بابا ؟ اون منشیه شماسه ، یعنی نمیتونید درخواستش و رد کنید ؟ قرآن خدا غلط میشه ؟

مامان ابروهایش و کشید تو هم و گفت:

_حالا کی میخوان برن ؟

_از دهم.

بابا لبخندی زد و گفت:

_خب من به کیارش میگم تا نهم بیشتر نمیومیم ، قبوله ؟

فکری کردم ، این طوری بهتر بود ، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_کی راه میافتیم ؟

بابا لبخندی مهربون زد و گفت:

_فردا!

سری تکون دادم و گفتم:

_چاره ای نیست ، مرغ شماها یه پا داره . میرم وسایلم و جمع کنم.

با حرص وسایلم و میچپوندم توی ساک دستی صورتیم . کارم که تموم شد شماره ی شیوا رو گرفتم:

_بسه ساسا ، چطوری ؟

_خیلی خوب نیستم ! شیوا ، میشه تو یا شایان اینا نری ؟

با تعجب پرسید:

_چرا آخه ؟

_ببین ، یادته گفتم برای بابام یه مریض اومده بود که از ده های شمالی اومده بودن تهران ؟

_همون که پسرش دنبال کار بود ؟

_ آره کيارش ، همون که بابا استخدامش کرد تا تو مطب کار کنه ، اينم برای تشکر امسال دعوتمون کرده تا واسه سال تحويل بریم دهشون ، ازین تعارفا که بابای من رو هوا ميزنه.

_ ای بابا یعنی دماوند هیچی ؟

_ ما نهم بر میگردیم ، آگه اشکالی نداره بمون با هم بریم ، باشه ؟

_ باشه ، پس نهم تهرانی دیگه ؟

_ آره ، شیوا ، از شروین خبری نداری ؟

کمی من من کرد و گفت:

_ چرا ، خاله اینا اینجان.

نفسم گرفت ، آروم پرسیدم:

_ خوبه ؟

چند لحظه ای مکث کرد و گفت:

_ آره ، آره خوبه.

نگران پرسیدم:

_ چیزی شده ؟ شیوا ، لطفا.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ الکی نگران نشو ، لیوان تو دستش بوده شکسته ، دستش باند پیچیه همین .

چشمم و بستم و یه نفس عمیق کشیدم و به زور خداحافظی کردم و گوشه ی تختم نشستم و یه آهنگی رو که دیوانه وار عاشقش بودم زمزمه کردم:

_ نفس کشیدن سخته ، تو رو ندیدن سخته

تو پیچ و تاب عاشقی ، به تو رسیدن سخته

نفس کشیدن سخته ، تو رو ندیدن سخته

تو پیچ و تاب عاشقی ، به تو رسیدن سخته

منو به غمام سپردی ، همه آرزومو بردی

همه جا اسمتو بردم ، یه بار اسممو نبردی

واسه ی شب زمستون ، همه هیزمو سوزوندی

واسه ی پنجره ی کور ، توی خونمون نمودی

صبح با سختی از خواب بلند شدم و دست و صورتم و شستم و رفتم توی آشپزخونه . مامان و بابا با هم حرف میزدن و بابا دستش و شکل قلقلک دادن میبرد نزدیک مامان و مامانم هی می گفت:

_ تو رو خدا ... وای ... نکن.

مامان خیلی قلقلکی بود ، لبخندی از کارشون اومد رو لبم و زیر لبی سلام کردم . مامان بابا بادیدم درست سر جاشون نشستن که یعنی منم آهو گیر آوردن فکر کنم هیچ کاری نمی کردن ! یه صبحونه ی سرسری خوردم و وسائلم و دادم به بابا تا بذاره توی

ماشین . هندزفیری و موبایلم و برداشتم و خودم و چپوندم روی صندلی عقب و و شروع کردم به آهنگ گوش کردن ، اون جوری که بابا میگفت کیارش گفته بوده دو ساعتی تا دهشون راهه . سرم و تکیه دادم به شیشه و آهنگ گوش میکردم که از بین یکی از آهنگا شنیدم که بابا به مامان گفت:

_ مریم ، نمی دونی این سایه چشمه ؟ خیلی تو خودشه.

صدای آهنگ و کم کردم . مامان گفت:

_ غلط نکنم با شروین بحثش شده ، آخه سودابه هم از دستش شکاره . میگه نمیدونم چشمه همش بهونه میگیره و قبلا ها تو هفته بهمون سر میزد ولی الان کلا نمیداد!

پس مشکل شروین با من نبود ! هرچی گوش کردم به غیر از یه خیلی خوب بابا چیزی نصیبم نشد منم بی خیال آهنگام و پلی کردم و خوشحال ازین که مشکل شروین با من نیست به خواب رفتم .

با صدای مامان از خواب بلند شدم . ماشین توی یه زمین خاکی رو به روی یه خونه بزرگ ایستاده بود . بابا هم کنار یه پسر جوون که حدس زدم کیارش باشه و دو تا خاتوم و یه پسر بچه ایستاده بودن . منم پیاده شدم و رفتم جلو و سلام کردم . با دیدن من یکی از خانم هایی که اونجا بود چهره اش جمع شد و کمی بعد با خوشرویی اومد جلو و گفت:

_ خوش اومدی دخترم.

ازش تشکری کردم . کیارش این طوری بهمون معرفی کرد که:

_ این خانم (اشاره به همون خانمی که با من احوالپرسی کرده بود) خاله ام هستن ، زهرا جون (اشاره به پسر بچه کرد) اینم احمد برادرمه و ایشونم (با اشاره به زنی که بغلش ایستاده بود) گل نساء بهترین مادر دنیا .

بعد هم ماها رو به بقیه معرفی کرد . زهرا خانم راهنماییمون کرد تا بریم توی اون خونه ی بزرگ . حیاطش با زمینای جلو خونه یکی بود و دورتا دور حیاط رو در های مختلف گرفته بود که سر جمع شیش تا بودن . با راهنمایی زهرا جون رفتیم توی اولین اتاق که برای پذیرایی از مهموناشون بود . دور تا دور خونه با پشتی هایی که به صورت دوتایی و نود درجه بودن پوشیده شده بود . روی یه طاقچه که جلوی در بود چند تا قاب عکس بود و دوتا شمعدون . وسط این فضا با یه میز گرد که پایه های کوتاه داشت و روش میوه و چند نوع شیرینی بود پوشیده شده بود . یه چندتا حرف خوب خوب به خودم زدم که چرا میخواستم چنین جای با صفایی رو از دست بدم .

لباسامون و عوض کردیم و برگشتیم توی همون اتاق . گل نساء جون و زهرا خانم و یه دختر پونزده - شونزده ساله اومدن توی اتاق . توی دست هر کدومشون یه کاسه ی آبی رنگ بود . دختره که خیلی هم خجالتی بود سلامی کرد . توی دستش یه سینی چای بود دور گرفت و سریع رفت بیرون . زهرا خانم با یه لوجه ی با مزه گفت:

_ کم نزدیک تحویل سال میشه ، اگه اجازه بدید سفره ی هفت سین و بچینیم .

بابا سرش و خم کرد و گفت:

_ نفرمایید خانم ، هر کاری مایلید انجام بدید . (و رو به من گفت) سایه بابا بلند شد کمکشون کن.

تا بلند شدم گل نساء خانم گفت:

_ این چه کاریه آقای دکتر ؟ مگه من و زهرا مردیم ؟

با پیش دستی گفتم:

_ این چه حرفیه ، اگه اجازه بدید کمکتون کنم خیلی خوشحال میشم .

زهرآ خانم كه ديد خودم مشتاقم راهنماييم كرد تا همراهش به آشپزخانه برم . دو تا ازون درآ رو گذروند و رفت توي يكي از اتاقا . همه ي وسايل و از قبل توي ظرفاي آبي سفالي چيده بودن . به يه كاسه ي پر از آب و بزرگ كه دوتا ماهي توش بودن نگاه كردم و يه لبخند زدم . گفتم:

_ گل نساء خانم ، من چيارو ببرم ؟

گل نسا چون اخمي كرد و با لجه بهم گفت:

_ ها خانم خوشگله ديگه به من نكي گل نسا خانم ها .

_ پس چي بگم .

_ ايجا همه به من مي گن گل نساء خاله . تو هم همين طور بگو .

_ چشم .

نگاهي بهم كرد و گفت:

_ مهتر بد به دلم افتاده . آخه ميدوني خيلي شبیه گل پري .

_ گل پري ؟

_ دختر من بود .

برگشتم و به زهرا چون كه کنار در ايستاده بود نگاه كردم . با تعجب گفتم:

_ بود ؟

آهي كشيد و کنار خاله گل نساء نشست و گفت:

_ آره دخترم ، بود . يكي دو ماهي ميشه كه ديگه نيست .

متعجب نگاهش كردم و گفتم:

_ پيشوني نوشتت مثل او نباشه قيافه هاتون مثل همه . آره دخترم گل پري هم هم سن و سالاي تو بود . يه ماه پيش بود كه او اتفاق افتاد .

اخماش رفت تو هم خاله گل نساء ادامه داد:

_ اين پسر من و كه ديدی . احمد و مي گم . اين بچه خيلي شيطونه . ما هر ماه اينجا منتظر يه مهمونيم . هر ماه تو يه روز مشخصي مياد اينجا .

زهرا چون ادامه داد:

_ ورودی ده و كه ديدی . يه مرتع سبز داره واسه چراي گاو و گوسفنداي ده . اي گل پري من دل سپرده ي اين مهمانمون بود . هر ماه ميرفت واي ميستاد جلو ورودی تا اولين نفری باشه كه ميبيندش . اون ماه نحسم رفت به كشيك كشيدن . احمدم كه شيطون بلند شد و دنبالش راه افتاد .

گل نساء چون گفت:

_ بعدا احمد بهمون گفت كه اين مهمانمان نيامد و اينآ نااميد داشتن برميشن و احمد اصرار ميكنه كه از مرتع برن . اين وسط مرتع ها يه چاهي هست كه خيلي سال كسي از كنارش رد نميشه . خشكيده . اينآ براي خودشون ميومدن كه يه صدائي از ته چاه ميشنون .

زهرا چون ادامه داد:

_ طفلکی کمیل بچه ی حاج حسن گله رو آورده بوده واسه چرا که میره لب چاه آب بیاره و سر میخوره تو چاه . گل پری دل خیلی بزرگی داشت . طفلک می دونست که اگه تا ده بیاد و برگرده ها ای پسر می میره . خودش با این طناب چاه میکشه پایین و این پسر و میبندد به طناب و با کمک احمد می فرستدش بالا .

گل نساء چون گفت:

_ احمدم طناب و از کمر این پسر باز کرد و انداخت برا گل پری که خودش و بکشه بالا . اما تقدیر این نبود که گل پری زنده ازون چاه بیاد بیرون . همچین که دو متر خودش و می کشه بالا طناب از دستش ول می شه و...

هردوشون سکوت کردند . ادامه ای نداشت داستان پری جز سیاهی مرگ . قطره اشکم و که از گونه ام چکیده بود با انگشتم پس زدم . دلم گرفته بود . با یه:

_ متاسفم....

ظرف ماهی رو برداشتم و گذاشتم روی میز که از ظرف خالی شده بود و یه ترمه ی خوشگل روی میز انداخته شده بود . بعدم همونجا نشستم و زانو هام و بغل کردم . دلم از شنیدن داستان گل پری گرفت . چند دقیقه بعد گل نساء جون و زهرا جونم اومدن و بعدم کیارش و اون دختر بچه و احمد . گل نساء جون که توی اون جمع از همه پیر تر بود و یه جورایی پیر مجلس به حساب میومد با صدای رسا و شمرده ای دعای تحویل سال و خوند و منم چشمام و بستم و دعا کردم نه تنها امسال بلکه هر سال و بتونم پیش شروین باشم .

چند ثانیه بعد از تموم شدن دعا ی گل نساء جون یه صدای بلندی از بیرون اومد ، یکی از بچه های ده که به نظرم پسر بود با صدای بلند عید و به زبون محلی تبریک میگفت . لب همه به خنده باز شد . احمد بلند شد و با خوشحالی یه دور دور اتاق و گشت . با مامان و خاله گل نساء و زهرا جون و اون دختره که فهمیده بودم اسمش مهتابه و نامزد کیارشه و بابا رو بوسی کردم . بابا به هر کسی البته جویون تر ها یه تراول پنجاهی داد . با این کار بابا خاله زهرا بلند شد و از اتاق رفت بیرون و چند لحظه بعد با یه چیزی که توی یه ترمه پیچیده شده بود اومد و کنارم نشست و بسته رو داد دستم و گفت:

_ اینم عیدی من به تو.

لبخندی زدم و تشکری ازش کردم . ولی بسته رو که باز کردم نزدیک بود از تعجب پس بیافتم ! یه قرآن خیلی خوشگل بود که جلد روش یه چرم قهوه ای بود و دور تا دور قرآن مجیدی که روی جلدش نوشته شده بود سنگای ریز و خوشگل برق میزد . خاله که تعجبم و دید با لبخند گفت:

_ این قرآن و مادرم مادرم داده بود بهش ، موقع عروسیش . این و پدرش براش درست کرده بود . مادرم داد به من ، گل پری نیست ، منم اون و میدم به تو ! تو برام مثل گل پری میمونی...

بغضش نداشت حرفش و ادامه بده و سرش و انداخت پایین . با مهر بغلش کردم و گفتم:

_ خاله زهرا قول میدم مثل چشمام ازش مراقبت کنم . این هدیه برای من ارزش بالایی داره ، شمام جای مادر من.

لبخندی زد . اول سالی حالم بد گرفته شده بود . یکی از شیرینیایی رو که مهتاب دور گرفت برداشتم و قرآن و دادم به مامان تا ببینش و خودمم با یه بیخشید از اتاق شیش در اومدم بیرون و شروع کردم به قدم زدن . هر چند دقیقه یکبار تا یکی من و می دید عید و تبریک می گفت و منم با لبخندی زوری جوابش و میدادم . همین طوری که راه میرفتم صدای یه سری از بچه هایی رو که با هم بازی میکردند و شنیدم:

_ ا بچه ها نگاه کنین . این آقا زهیره .

_ آره ... بدو بریم به خاله زهرا بگیم.

_ منم می رم به مامانم بگم بیاد استقبال.

_ بچه ها زهیر آقا میدونه گل پری مرده ؟

_ فکر نکنم . بهتره مام چیزی نگیم بهش.

_ آره آره من رفتم به خاله زهرا خبر بدم.

متعجب برگشتم ببینم این زهیر کیه که همه با خبر اومدنش این طوری می دوند این ور و اون ور . یه پسر 26 . 27 ساله از ماشین پیاده شد و رفت سمت بچه ها و یه دست به سرشون کشید . با دیدن من ابروهایش رفت بالا ! اومد جلوم و ایستاد و با لبخند گفت:

_ گل پری ! چقدر بزرگ شدی ! عیدت مبارک

و دستش و آورد بالا که لپم و بکشه . اخمام و کشیدم تو هم و چند سانت عقب رفتم . با تعجب نگاه کرد . چند دقیقه پیش و ماجرای گل پری رو فراموش کرده بودم . بلند گفتم:

_ گل پری کیه ؟ من سایه ام.

خنده ای کرد و گفت:

_ خوب حالا ، اسمت و عوض کردی ، خودت که هنوز همون گل پری جون منی!

_ ای بابا . میگم من سایه ام . گل پری کیه ؟ هی گل پری جون گل پری جون میکنی ؟ گل پری جون آهنگ میزارن باهاتش قرای توی کمرشون و خشک میکنن.

با این حرفم دوباره زهیر خندید و گفت:

_ به به میبینم که شوخ طبعم شدی . قبلا لام تا کام با من حرف نمی زدی.

وا این یارو زبون آدمیزاد نمیفهمه ؟

_ کری یا کوری ؟ صد بار گفتم من سایه ام.

_ وایسی آقا زهیر خوش اومدی پسرم.

با صدای زهرا خانم برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم . از کنارم رد شد و زهیر و بغل کرد . زهیرم گونه اش و بوسید و گفت:

_ به به خاله زهرا . خاله این دخترت چرا با من این طوری حرف میزنه ؟

و با دستش من و نشون داد . ای وای ! گل پری دختر خاله زهرا بود ؟ پس من چرا یادم نمونده بود ؟ این همون مهمون بود ؟ زهرا جون اخماش و کشید تو هم و گفت:

_ نه پسرم . ایشون اسمش سایه است . مهمون آقا کیارشن .

ابروهای زهیر رفت بالا و توی صورتم دقیق شد و گفت:

_ پس چرا اینقدر شبیه گل پریه ؟ راستی گل پری کجاست خاله ؟

زهرا جون ابروهایش و کشید توی هم و گفت:

_ همین جاهاست ! بیا تا بریم و بهت نشونش بدم!

وا ! این و کجا برداشت برد ؟ الهی . چه غمی تو صورت زهرا جون بود ! سعی کردم ناراحتیم و فراموش کنم . شروع کردم به قدم زدن توی جاده ی سبزی که پیش روم بود .

همه جا سبز بود و پر از درخت . هوا هم هنوز روشن بود . آخسی یه جای خلوت . کی این مسافرت تموم می شد برگردیم تهران ؟ دلم واسه شروین لک زده بود . یکی دو ساعتی بود که داشتم راه می رفتم . پاهام از خستگی ذوق ذوق میکرد . کنار آب روونی که از میون درختا میومد نشستم و دستم و توی آب خنک فرو کردم . تو فکر بودم . تو فکر حرفای شروین و کارای شایان . شایان اونقدر را هم که من فکر میکردم بد نبود . اما شایان یه تفاوت عمده داشت با شروین . چیزی که توی شروین من و جذب کرده بود شوخ طبعیش بود ولی شایان سرد بود . مثل همین آب خنک . سرد و بی روح . با صدایی کمی سر جام جا به جا شدم . یه صدا مثل هو هو میومد ! سریع از جام بلند شدم و به دور و برم نگاه کردم . نمی دونستم کجام . از فکر این که روباهی گرگی یا حتی جنی

اینجا باشه دستام سرد شد و قلبم شروع کرد به تند تپیدن . دوباره چشمام و چرخوندم . صدا خیلی هم ازم دور نبود . رفتم نزدیک تر . از لا به لای چند تا درخت گذشتم و بالاخره منبع صدا رو پیدا کردم . زهیر!

به درختی تکیه داده بود و سرش و روی دستاش گذاشته بود و شونه هاش تکون می خورد . نه ! هیچ وقت دلم نمی خواست گریه کردن به مرد و ببینم ! عقب گرد کردم که برگردم که صداش اومد:

_یا وارد خلوت کسی نشو یا این که به معذرت خواهی بکن!

برگشتم سمتش . چشماش سرخ شده بود . سرم و انداختم پایین و زیر لبی گفتم:

_ببخشید . نمی خواستم مزاحمتون بشم . صدا شنیدم ترسیدم . منظوری نداشتم.

و برگشتم برم که دوباره گفت:

_میشه فعلا بمونی ؟ لطفا ؟ دلم نمی خواد تنها باشم.

من الان باید چی کار می کردم ؟ با تعجب نگاهش کردم . درست بود ؟ من و یه مرد غریبه که فقط چند دقیقه دیدمش وسط یه جنگل ؟ خواستم بی توجه بهش برگردم، ولی نمی شد ! اون به من گفت لطفا . اون و همه کسانی که تو ده بودن میشناختن . حتی بچه ها . این عشق گل پری بود ، داستانشون بد به دلم نشست بود . شاید اگه می موندم یه چیزی ازش می فهمیدم . با فاصله ازش نشستم . کلافه نفسی کشید و نگاهش اومد روی صورتم گفت:

_شباهتتون بی نظیره!

گیج نگاهش کردم که گفت:

_چشمات مثل چشمای گل پریه . همون نگاه همون لب ها . انگار خودشی . ببخشید که امروز این طوری رفتار کردم . راستش فکر کردم گل پری هستی.

با آوردن اسم گل پری لبخندی زد و با لبخندش یه اشکم از چشماش چکید . سرم و انداختم پایین . دوباره صداش بلند شد:

_همیشه خیلی زود دیر میشه . من ... من فقط یه ماه نیومدم . خدایا باورم نمیشه . گل پری من کو ؟ من همون دختر شاد و سرزنده رو میخوام که با دیدنم لپاش گل میافتاد . خدایا تو که میدونستی ! چرا ؟

با صدای دادش کمی توی جام جابه جا شدم . دلم براش می سوخت . داد میزد . برگای روی زمین مشت مشت بر میداشت و دوباره میریخت روی زمین . صداش دوباره بلند شد:

_نمی خواستم دیر بشه . اینبار اومد که حرفای چندین سالم و بهش بگم . اومدم بهش بگم که از همون بچگی دوستش داشتم و این جا اومدم فقط به خاطر اون بود ولی دیر شده ... پری دیگه نیست . گل من دیگه نیست!

دوباره صدای گریه اش بلند شد . آخسی . آهی کشیدم و سکوت کردم تا حرفاش و بزنه و خالی شه . دستش و کرد توی جیبش و یه جعبه مخمل زرشکی کشید بیرون و گفت:

_نیگاش کن ! می خواستم امروز ازش خواستگاری کنم . اومدم باهاش یه قرار بذارم واسه همه ی عمر ولی... اول تورو میبینم که کپ پریی بعدم خاله قبرش و بهم نشون میده...

جعبه رو باز کرده بود و مقابل من قرار داده بود . یه حلقه ی خوش طرح که وسطش با یه الماس خوشگل تزیین شده بود توی جعبه بود . غصه ام گرفت .

یه ساعتی حرف زد و از خاطراتش با با گلپری گفت و موقعی که به خودمون اومدیم هوا تاریک بود . از جام جهیدم . با تعجب نگام کرد گفتم:

_من به مامان و بابام نگفتم میام اینجا . الان نگرانم میشن . زهیرم از جاش بلند شد و رفت سمت همون چشمه و دست و صورتش و توش شست و گفت:

_ الان با هم میریم .

_ زهرا جون ، یه سوال بپرسم ؟

_ بپرس دخترم .

از دخترم گفتنش بغضم گرفت و گفتم:

_ این آقا زهیر کیه ؟ چرا همتون ایقدر تحویلش می گیرید و بهش احترام میزارید ؟

لبخندی زد و گفت:

_ دیگه داشتم شک می کردم که چطوری طاقت آوردی چیزی نپرسی.

لبخندی زد و به یه نقطه خیره شد ، انگار که برگشته باشه به گذشته و گفت:

_ درست سی و دو سال پیش بود . اون روزا من 14 . 15 سالم بود . فصل برداشت برنج بود و منم با مادرم می رفتم واسه برداشت برنج . یه روز زودتر از همه صبحونه ام رو خوردم و دویدم سمت مزرعه . مزرعه هامون ازین جا دور بود . داشتم واسه خودم میچرخیدم و شلیته ام و تکون میدادم و آواز می خوندم که دیدم یه آقای خاکی و گلی با سر خونی افتاده رو زمین . هنوز نفس میکشید . جیغ کشون رفتم توی ده تا همه رو خبر کنم . چندتایی از مردای ده و با خودم بردم بالا سرش . بردنش توی خونه ی ما و منم رفتم طبیب خبر کنم .

نفسی کشید و گفت:

_ خدا رحمت کنه آقا محمد رو . مرد خوبی بود . چشماش که باز شد تو خونه ی ما بود . هیچی از گذشته اش و این که چطوری اومده اونجا یادش نمی اومد . آخه سرش ضرب دیده بود و حافظه اش پاک شده بود . دو سالی گذشت و آقا محمد تو خونه ی ما مونده بود . خدا بیماریزه جفتشون و . آجیم اسمش زهره بود . مثل اسمش درخشون بود . کم کم همه ده از دلدادگی محمد آقا و زهره خبر پیدا کردند . اینجا ده و خیرا زود می پیچه . آقام خدا بیامرز که دیده بود آقا محمد چندسالی این جا بود و اشتباهی ازش سر نزده مهر آقا محمد افتاد به دلش . داشتیم تدارک میدیدیم که ای دوتا رو به هم محرم کنیم که یه آقا و خانمی اومدند و گفتن که آقا محمد پسرشونه . اونم نه یه خانم و آقا ی معمولی ها ! نه . با کلی کبکبه و دبدبه . قصه ی دلدادگی محمد و زهره رو که شنیدنا اخماشون رفت و زهره رو بغل کردن و گفتن « زهره رو به عروسی قبول می کنن به شرط ای که برن تهررون زندگی کنن » اما این دوتا جوون تو گوششون نرفت که نرفت . آخه آقا محمد می گفت زندگیش و مدیون مردم این دهه . آخر سر قبول کردن که ای بچه ها رو بذارن اینجا و سالی چندبار بیان دیدنشون . خلاصه بگم که چند سالی گذشت و من تازه با پسر خالم آقا علی ازدواج کرده بودم که بچشون به دنیا اومد . بچشون همین زهیر بود . یه تکه ماه بود و عزیز همه ی ده شد .

شش هفت سالش بود این پسر که گل پری من به دنیا اومد . مثل گل بود . اسمش و زهیر انتخاب کرده بود براش . هرچی این دوتا بزرگ تر می شدن ای علاقه ی بینشونم بیشتر میشد .

آهی کشید و سرش و تکون داد و گفت:

_ یه روز برامون خبر آوردن که آقای آقا محمد حالش بده . خلاصه که ای سه تا راهی شهر شدن و به شهر نرسیده توی یه تصادف...

بغضش اجازه نداد حرفش و تموم کنه . دستم و گذاشتم سر شونه اش و خودش ادامه داد:

_ ای بچه رو مادر آقا محمد بزرگ کرد . هر ماه زهیر و میاورد اینجا . طفلک می گفت «این ده بود که جون دوباره داد به پسر منم میام اینجا تا وجودش و حس کنم . « زهیر و بزرگ کرد و فرستاد فرنگ تا درس بخونه . اما این زهیر هر ماه یه جور خودش و میرسوند اینجا . گل پری هم دوسش داشت ، حیف که عجل مهلتش نداد . ازین پسر به دل نگیر . حق داره منم که صبحی دیدم تا یهو یاد دخترم افتادم .

اشکی از گونه اش چکید و گفت:

_ انشالله که هرچی خاک اوئه عمر تو باشه.

لبخندی زد و سرم و تکون دادم . اونم اشکش و پاک کرد و گفت:

_بریم که همه گشنه ان دخترم.

لبخندی زد و به خودم قول دادم که هر طوری شده هر ماه پیام دیدن زهرا جون.

هشت روز مثل برق و باد گذشت . موقعی که مامان و بابا گفتن فردا صبح راه می افتیم خاله زهرا ابروهاش و کشید تو هم و گفت:

_مگه من میذارم ؟ مهمان باید تا سیزده اینجا بمانه!

هرچی مامان گفت و هر چی بابا به گوش خاله زهرا نرفت که نرفت . آخر سر من قضیه ی دوستام و دماوند و تعریف کردم تا بلکه خاله اجازه بده ولی به کتتش نمی رفت که نمی رفت . زهیر که حرفامون و شنیده بود به بابا گفت:

_آقای راد اگر اجازه بدید من سایه خانم و ببرم!

با تعجب بهش نگاه کردیم که گفت:

_من و دوستام هر سال یه هفته ای رو میریم ویلا ی یکی از بچه ها که توی دماونده ، حالا که مسیر سایه خانم با من یکیه ، اگر قابل بدونید و مشکلی نباشه برسونمشون .

سریع مخالفت کردم و گفتم:

_نه ... آخه دوستم ، شیوا ، مونده تهران تا با هم بریم.

_خوب این که مشکلی نیست ، اول میریم دنبال دوستتون و بعدم با هم میریم.

فکر بدی نبود ، ولی حرف بابا شرط بود . به بابا نگاه کردم ، از اونجایی که بابا آدم بسته ای نبود و از طرفی هم مامان از محیط اونجا خوشش اومده بود بابا بعد از یکم فکر کردن با لحن شرمنده ای گفت:

_آخه برات سخته پسرم ، از اینجا بری تهران و دوباره بری دماوند .

_کاریه که باید بکنم ، چه سایه خانم باشن چه نباشن ، پس رو دروایسی رو بذارید کنار.

بابا یکم فکر کرد و بعدم قبول کرد تا من با فرزند برم تهران . وسایلم و جمع کردم و دادم به زهیر تا بذاره تو ماشینش . از مامان بابا و بقیه خداحافظی کردم و از زهرا جون به خاطر هدیه اش تشکر کردم .

زهیر با آرامش شروع کرد به راندن ماشین توی جاده و یه آهنگ ملایم گذاشت و حرفی نزد . یکم خجالت می کشیدم ، بیشترش هم به خاطر شباهتم به گل پری بود چون توی این چند روزی که اونجا بودیم زهیر شاید دوبارم توی صورتم نگاه نکرده بود ! حدود یک ساعتی از راه رو رفته بودیم و منم شدیداً خوابم گرفته بود ، زهیر اینقدر ساکت بود و با آرامش رانندگی می کرد که هر کسی جای من بود الان خواب هفت پادشاه رو هم دیده بود . دهنم و باز کردم تا یه خمیازه ی توپ بکشم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ، شیوا بود:

_سلام سایه ، خوبی ؟ کجایی ؟ کی میرسی ؟ تنها میای ؟ من علف زیر پام سبز شد ... سایه ...

_اههه ، چته دختر ؟ یکی یکی . اول سلام ، دوم خوبم ، سوم تو راهم ، چهارم تا یه ساعت دیگه میرسم . دیگه ؟

_سایه ، کی راه بیافتیم ؟

_ام چیزه ، ببین تو وسایلت و جمع کن من رسیدم بریم باشه ؟

_باشه.

خداحافظی کردم و تا گوشی رو قطع کردم زهیر گفت:

_به دوستتون نگفتید با هم میریم ؟

گیج نگاهش کردم که گفت:

_قرار بود با هم بریم.

تازه یادم افتاد که ازین که قراره با زهیر بریم تا دماوند هیچی به شیوا نگفتم . سری تکون دادم و گفتم:

_اصلا یادم نبود . حالا هم اشکالی نداره دیگه مزاحم شما نمی شیم با شیوا میرم .

اخماش و کشید تو هم و دنده رو عوض کرد و گفت:

_سایه خاتم ، پدرتون شما رو سپردن دست من ، منم قول دادم شما رو تا دماوند برسونم ، پس دیگه این حرف رو نزنید.

سری تکون دادم و سکوت کردم ، می دونستم شیوا اون قدر بسته نیست که مخالفت کنه ولی می ترسیدم ناراحت بشه که چرا زود تر بهش نگفتم .

یه ساعتی گذشت تا رسیدیم جلوی خونه ی شیوا اینا . زهیر پارک کرد و گفت:

_ شما به دوستتون خبر بدید من بیام وسایلشون و بذارم تو ماشین.

لبخندی زدم و باشه ای گفتم ، از زهیر خوشم میومد مثل یه برادر مهربون بود و البته سر به زیر ، چیزی که از پسری در موقعیت زهیر بعید بود ! زنگ رو زدم و شیوا بعد از چند تا جیغ بنفش در و باز کرد . توی حیاط ایستاده بود و داشت وسایلش رو میذاشت توی صندوق عقب ماشینش که با دیدن من دست از کار کشید و جیغ کشون دستاش و باز کرد و دوید سمتم . والا یه جور دوید که من گفتم دستش بهم برسه میگیره میزنه من و ! تعادل روانی نداره آخه . همون طور جیغ کشون دوید سمتم و منم یه جیغ کشیدم و شروع کردم به دویدن و فرار کردن . موقعی که مطمئن شدم دیگه دنبالم نیست سر جام ایستادم که دیدم از خنده نشسته روی زمین و هر هر میخنده . در حالی که میرفتم سمتش گفتم:

_ زهر مار ، چیه عین آژیر ماشین پلیس جیغ میکشی ؟ ترسیدم دیوانه .

شیوا با انگشتش من و نشون داد و دوباره بلند خندید . دستش و گرفتم و کمکش کردم بلند بشه خنده ی شیوا هم بند اومد و با هم سلام و احوالپرسی کردیم . براش توضیح دادم که قراره با زهیر بریم ، اولش یکم مخالفت کرد ولی وقتی گفتم خیلی سفت و محکم ایستاده قبول کرد . رفتم زهیر رو صدا کنم که گوشه شیوا زنگ خورد ، شایان بود . بی خیالش شدم و یه سلام برسون گفتم و رفتم پیش زهیر و با معذرت خواهی ازش خواستم تا وسایل شیوا رو بذاره توی ماشین خودش ، زهیرم سریع پیاده شد و اومد توی خونه . این شیوا هم معلوم نبود کجاست ، هی دور و اطرافم و نگاه می کردم ببینم شیوا کجاست ، که دیدم در خونشون باز شد و شیوا اومد بیرون و یه کیف گیتار دستش بود . نزدیکمون که رسید شیوا رو به زهیر معرفی کردم . کار زهیر که تموم شد شیوا هم در و بست و دزدگیر و روشن کرد و خواستیم سوار شیم که من گفتم:

_اگه اشکالی نداره من عقب بشینم ، میخوام بخوابم!

شیوا دور از چشم زهیر دستش و برد بالا و به معنی خاک تو سرت یه تکونش داد و زهیرم گفت:

_بله ، خواهش می کنم .

با یه مرسی سوار شدم و شیوا هم به ناچار رفت جلو نشست.

منم سرم و تکیه دادم به شیشه و به بیرون پنجره خیره شدم . زهیر یه موزیک ملایم گذاشت و این بار کمی سرعتش رو بیشتر کرد . صدای زمزمه ی زهیر و شیوا توی صدای آهنگ نا مفهوم بود ، بحثشون راجع به آب و هوا شروع شد ! من نمی دونم چه فلسفه ایه هر کی می خواد سر بحث و باز کنه گیر میده به این آب و هوا ! هنوز اینا داشتن بحث می کردن که هوا چقدر سرد شده و که گوشیم زنگ زد ، شایان بود:

_سلام خانوما.

_سلام شایان خوبی ؟

_مرسی ، کجایید ؟

_ اتویان بابانیم ، تا به ساعت دیگه میرسیم.

_ سایه ، راجع به اون قضیه...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با عجله حرفش و قطع کردم و گفتم:

_ فکرام و کردم شایان ، مطمئن جواب میده ؟

_ اگه مطمئن نبودم ازت نمی خواستم این کار و بکنی.

در حالی که خیلی مطمئن نبودم گفتم:

_ باشه شایان ، یادت باشه من فقط به اطمینان تو این کار و می کنم .

یه صدایی از اون ور اومد که شایان با عجله گفت:

_ سایه من برم ، می بینمت ، فقط....

_ فقط چی ؟

_ یادت باشه باید محکم باشی!

باشه ای گفتم و خواهافظی کردم . بحث شیوا و زهیرم از آب و هوا رد شده بود و رسیده بود به رشته ی تحصیلی . سرم و تکیه دادم به شیشه و یاد حرفای اون شب شایان افتادم:

_ ببین سایه ، اگه شروین و می خوایش باید با من باشی ، تمام حرفایی که بهت می گم و باید مو به مو اجرا کنی . شروینم مثل من ، یه پسره ، چه بخواد چه نخواد حسوده ، دست خودشم نیست ، میدونم روت غیرت داره ، سر قضیه ی فرزان چنان خودش و می زد به آب و آتیش که من شک کرده بودم این آدم جدا شروین باشه ! تنها راه این که نظر شروین و دوباره به خودت جلب کنی ، منم ! درسته من و شروین مثل دو تا برادریم ، ولی یادت باشه حسادت توانایی داره که از عشقم بالا تره!

حرفای شایان تکونم داد ، قبول کردم ، رل عاشق و بازی کردن واسه چند روز کار سختی برای من نبود ! سرم و به ششه تکیه دادم و تا موقعی که زهیر ماشین و نگه داشت تو فکر بودم . شیوا تشکر کنان از ماشین پیاده شد و زهیرم پیاده شد تا وسایل ما رو بیاره .

منم پیاده شدم و از زهیر تشکر کردم . زهیر یکم این ور اون ور و نگاه کرد و یه دست روی جیباش کشید و و یکم اخم کرد و گفت:

_ سایه خاتم ، کاغذ خودکار دارید ؟

گیج نگاهش کردم ، شیوا سریع توی کیفش و نگاه کرد و یه کاغذ و خودکار داد دست زهیر ، کیف شیوا کلا کمده آقای وویی بود ، همه چی توش پیدا می شد . زهیر یه چیزی رو نوشت روی برگه و کاغذ و خودکار و پس داد به شیوا و برگه رو گرفت سمت و من و گفتم:

_ میدونی که اهل این حرفا نیستم ، ولی هر موقع کمکی از دستم بر اومد ، فقط کافیه بهم زنگ بزنی ، تو هم برام مثل خواهری که هیچ وقت نداشتم.

لبخندی زدم و یه مرسی گفتم ، شیوا هم با زهیر خواهافظی کرد و همراه من اومد سمت در سفید رنگی که رو به رومون قرار داشت . بعد از رفتن زهیر شیوا در و زد و با پاش روی زمین ضرب گرفت تا موقعی که در باز شد . در باز شد ولی نه شیوا توان راه رفتن داشت نه من!

جفتمون از چیزی که جلوی رومون قرار داشت مات شده بودیم ، شروین داشت میومد سمت در اما نه به تنهایی ، یه دستش دور کمر یه دختر حلقه شده بود و دست دیگه اش دور گردن یه دختر دیگه ! سرش و خم کرده بود سمت دختری که دستش دور گردنش بود و می خواست گونش و ببوسه که دختره با صدای جیغ جیغی و با خنده گفت:

_ولم کن پیشور.

اما چیزی که من و شیوا رو مات کرده بود اون دختر نبود! بلکه کسی بود که سمت دیگه ی شروین ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. صدای شیوا ناله مانند از کنار گوشم بلند شد:

_الناز؟!؟

اون یکی دختره با دیدن ما سریع دست شروین و از دور گردنش باز کرد و با یه جیغ بلند دوید سمت شیوا و یهو بغلش کرد، شیوا که از شک دیدن الناز بیرون اومده بود هم اون رو بغل کرد، دختره شیوا رو رها کرد و رو به روی من که گیج ایستاده بودم و هی پلک میزدم تا شاید این الناز ناپدید بشه ایستاد و گفت:

_سلام عزیزم، من شرمیلام، خواهر شروین، شمام باید سایه باشی تعریف رو از شیوا زیاد شنیدم.

اینا رو گفت و دستش رو پیش آورد، با بغض بدی که توی گلویم بود بهش دست دادم. با دیدن شایان که از پله ها پایین میومد دلم گرم شد، فضا ی بیرونی خونه حالت پلکانی داشت، بعد از یه حیاط نسبتا بزرگ پله ها شروع می شد و چیزی حدود دو طبقه از سطح زمین فاصله می گرفت و انتها ی راه پله ها هم یه در بود و هم چنین پایین راه پله ها که تراس ساختمون بالایی روی سقف ساختمون زیری قرار داشت و کنار هر پله هم با گلدون های گل تزیین شده بود.

شایان با لبخند جلو اومد و اول اومد سمت و من و باهام دست داد و گفت:

_احوال خانمی؟

چشمش نشون می داد که بازیمون از همین الان شروع شده، نگاه گذرای به شروین انداختم و گفتم:

_مگه میشه آدم توی چنین جای زیبایی و با دیدن شما بد باشه؟

نگاهم افتاد به شیوا که دهنش اندازه ی یه غار باز شده بود. خنده ام گرفت، شایان با شیوا هم احوال پرسید و ساک من و برداشت و بدون توجه به شیوا گفت:

_اتاق کناری خودم و نگه داشتم واسه مهمون ویژه! بیا تا این شیوا نرفته اتاقت رو صاحب بشه.

بدون توجه به دهان باز مونده ی شیوا و چشمای مشکوک شروین و پوزخند الناز پشت سر شایان راه افتادم. شایان در و باز کرد و خودش و کشید عقب و گفت:

_بفرمانید.

در رویه روی حال باز میشد و یه دست مبل مشکی رو به روی تلویزیون چیده شده بود و کف پارکت خونه بدون پوشش بود، بغل در آشپزخونه بود و درست از پشت مبل ها یه راه پله کشیده شده بود تا طبقه ی بالا. شایان که جلو جلو می رفت با گفتن:

_بیا دیگه، چرا وایسادی.

من و با خودش همراه کرد، از پله ها بالا رفت و کنار در یه اتاق ایستاد کلا چهار تا اتاق توی اون طبقه قرار داشت، یه دری رو باز کرد و با دست در بغلیش رو نشون داد و گفت:

_اون اتاق من و شروینه، از قصد این اتاق رو برای تو نگه داشتم وگرنه الناز رو هوا زده بودش!

توی اتاق که حدودا 12 متری بود یه دست تخت خواب و کمد قرار داشت که با یه رو تختی سبز و فرش سبز تزیین شده بود و یه میز آرایش گوشه ی اتاق قرار داشت و یه در هم بغل تخت بود که شایان توضیح داد رو به تراس مشترک با اتاق بغلیش باز میشه، یعنی اتاق شایان! شایان که سعی داشت من و مطمئنم کنه چشمکی زد و گفت:

_به من اعتماد کن.

سری تکون دادم و گفتم:

_مگه کار دیگه ای هم میتونم انجام بدم؟

دستش و گذاشت سر شونم و گفت:

_سایه ، یه بار بهت گفتم ، توام واسم مثل شیوایی ، رگ خواب شروین دست منه . شمام که مشکلی ندارید ، مشکل فعلا دل شروین که مثل قلاب ماهی گیری همه جا گیر می کنه که اونم من حلتش می کنم.

با شک نگاهم و دور اتاق گردوندم و با شک گفتم:

_تنها امیدم تویی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در باز شد و شروین اومد تو ، اخماش و کشید تو هم و با عصبانیت به شایان گفت:

_واسه چی در و بستى ؟ بیا بیرون ببینم .

هوم ، واسه قدم اول خوبه ! شایان یه چشمک ریز بهم زد و گفت:

_لباسات و عوض کن بیا پایین ، یکم استراحت کنیم بعدم ببریم بیرون.

شروین حرسی یه پوف کرد و با داد گفت:

_شایان.

_کوفت و شایان ، میام الان دیگه.

شایان یه لبخند پهن زد و با شروین از اتاق رفتن بیرون ، البته قبل رفتنشون شروین یه نگاهی به من انداخت که گفتم الان سرم و می بره .

بعد رفتنشون سریع رفتم سر ساک لباسام و شروع کردم به بررسی لباسام ، یه جین تیره برداشتم و یه آستین سه ربع سرمه ای چتری هام و کج ریختم توی صورتم و بقیه ی موهام و جمع کردم بالا ی سرم . رفتم سر کیف لوازم آرایشم ، یه خط چشم کوتاه پشت چشم کشیدم و یه رژ لب صورتی هم زدم ، از توی لباسام یه شال نازک سرمه ای برداشتم چون می خواستیم بریم گردش . توی آینه یه نگاهی به خودم انداختم و سعی کردم اعتماد به نفس از دست رفتم و به دست بیارم . یه لبخند توی آینه زد و رفتم بیرون . تا در اتاق من باز شد در اتاق شایانم باز شد و الناز با یه لبخند گشاد اومد بیرون . توی این هوای سرد یه تاپ سرخ آبی جیغ پوشیده بود و یه دامن کوتاه طوسی که خطای سرخآبی داشت . موهامم بلوند بود و ریخته بود دورش ، با لبخند اومد جلو و دستش و پیش آورد و گفت:

_ای وای ، سایه جون ، زود رفتی نتونستم باهات احوال پرسى کنم . خوبی عزیزم ؟

یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به مرور فحش هایی که از 5 سالگی تا الان یاد گرفتم توی ذهنم و کم کم داشتم جوش میاوردم که شایانم در و باز کرد و از اتاقش اومد بیرون و پشت سرش شروین هم اومد . الناز با دیدن شروین و شایان که لباس پوشیده بودن و آماده ی بیرون رفتن بود با یه صدای جیغ جیغی گفتم:

_شروین جونم ، کجا می رید ؟

شایان سرش و انداخته بود پایین و به حرف زدن الناز می خندید ، البته حق داشت طفلک ، دختره ی 21-22 ساله مثل سارا 5 ساله از تهران حرف میزنه ، کلا موقعی ای که خدا داشته این الناز و می آفریده به جای خاک از ماست استفاده کرده ! پس که این بشر لوسه . شروین بی حوصله گفت:

_می خوام با شایان اینا برم بیرون .

با این حرفش یه جیغ بلند شبیه آژیر خطر زمان جنگ بلند شد که مسلما کسی جز الناز نبود و با همون جیغ گفت:

_منم میامم

قبل از این که شروین و شایان بخوان مخالفت کنن الناز پرید توی اتاق ته راه رو و دو سوته با یه کپه آرایش برگشت بیرون و دستش و انداخت دور گردن شروین و گفت:

_بریم.

شایان سرش و آورد دم گوشم و آروم گفت:

_سایه ، توی بند و بساطت سطل ماست پیدا میشه ؟

_وا ... واسه چی ؟

_آخه این انقدر شله می ترسم وا بره . دختر مردم نمیره یهو.

خنده ام گرفت بود ، خود شایانم داشت می خندید و وقتی خنده ی من و دید با صدای بلند خندید ، خودمم خندیدم ، چشمای الناز و شروین که تا اون لحظه داشتن با هم حرف میزدن با صدای ما چرخید سمتون . شایانم که متوجهش شد گفت:

_بیا بریم که کلی جا هست که میخوام بهت نشون بدم خانم خانما.

من و شایان جلو جلو رفتیم و شروین و النازم پشت سرمون اومدن . به در اتاق شیوا نگاهی کردم و گفتم:

_شیوا و .. ام ، خواهر شروین اسمش چی بود ؟

شروین از پشت سرم گفت:

_شرمیل.

بی توجه به شروین به شایان گفتم:

_شیوا و شرمیلا جون نمیان ؟

شایان شونه انداخت بالا و گفت:

_نه ، بعد چند سال هم دیگه رو دیدن حرف واسه گفتن زیاد دارن.

صدام و آروم کردم و گفتم:

_مگه خواهرش تا الان کجا بوده ؟

_واسه فوق لیسانسش رفته بود شیکاگو ، بورسیه بود ، الاتم برگشته.

به به آهان اکتفا کردم . هوا به کم سرد بود ، شروین و شایان سویشرت پوشیده بودن و النازم به پالتو تنش بود و جلوش و باز گذاشته بود ، فقط من بد بخت داشتم یخ میزدم . روم و کردم به شایان و گفتم:

_شایان من سردمه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستش و انداخت دور کمرم و من و کشید تو بغلش . عصبانی ولی با صدای پایینی گفتم:

_شایان !؟

_هییس دختر خوب ، نترس ، به خاطر شروین این کار و کردم ، الاته که صداس در بیاد.

دو سه ثانیه از حرفش که گذشت شروین با صدایی حرص آلود گفت:

_آقا شایان ، به لحظه تشریف بیارید!

شایان من و ول کرد و گفت:

_نگفتم ؟ الان من و بکشه خونم گردن توه!

تا شایان رفت الناز هم اومد کنار من ایستاد . مار از پونه بدش میاد دم در لونه اش هم سبز میشه ، واسه این که زود تر زحمت و کم کنه گفتم:

_ کاری داری ؟

قری به سر و گردنش داد و گفت:

_ سایه جووون ، اگه یه دوست خوب خواستی می تونی رو من حساب کنی .

با حرص سنگی رو که جلوی پام بود پرت کردم کناری و گفتم:

_ من یه دوست دارم ، اونم شیواست ، به کسی مثل شما هم احتیاجی ندارم.

صداش و لوس کرد و گفت:

_ ولی من جدی گفتم ، همیشه میتونی روی من حساب کنی .

با حرص یه چرخ زدم و صاف روبه روش وایسامدم و دستم و به نشانه ی تهدید گرفتم جلوش و گفتم:

_ ببین ، من اگه یه دوست شبیه تو برای خودم بخوام ، میشینم یه گوشه و واسه خودم م . ی . ر . ی . ن . م و با همون دوستی می کنم ، اون شرف داره به دوستی با بی شرفی مثل تو .

قبل از این که الناز چیزی بگه برگشتم سمت ویلا و پا کوبان از کنار شروین و شایان که با تعجب نگام می کردن رد شدم که صدای شایان بلند شد:

_ سایه ، سایه ، کجا ؟ سایه یه لحظه وایسا.

صدای پاهاش روی سنگ ریزه ها میومد . سر جام وایسامدم و سعی کردم بغضم و پنهون کنم . روبه روم ایستاد و شونه هام و گرفت و با آرامش گفت:

_ چرا این طوری می کنی دختر خوب ؟ یادت رفت قرارمون ؟

برگشتم به الناز اشاره کنم و یه چیزی بگم که با دیدنش خشکم زد . خودش و انداخته بود تو بغل شروین و های های گریه می کرد . شروینم سعی میکرد آرومش کنه . داشتم منفجر می شدم ، باید یه بلایی سر این الناز می آوردم . یه قدم برداشتم سمتش که شایان دستم و از پشت کشید و گفت:

_ سایه ، خواهش میکنم ، لطفا.

بغضم شکست ، خدایا از الناز متنفر بودم ، با همون گریه گفتم:

_ می کشمش شایان ، خیلی عوضیه ، خیلی .

سرم و تو آغوشش گرفت و گفت:

_ آروم باش سایه ، خودم کمکت می کنم حالش و بگیره .

سرم و بلند کرد و توی چشمام نگاه کرد و گفت:

_ این طوری که حرف میزنی حس میکنم قاتل زنجیره ای!

میون گریه خنده ام گرفته بود . لبخندی زدم ، صدای شروین از نزدیکی ما بلند شد:

_ شایان ، چی کار می کنی ؟ میری خونه ؟

شایان ابرو انداخت بالا و گفت:

_می خوام سایه خانمی رو ببرم باغ و نشونش بدم.

تا این و گفت الناز با جیغ از گردن شروین آویزون شد و گفت:

_مام بریم؟

یه فشار نسبتاً محکم به بازوی شایان دادم تا بتونم جلوی خودم و بگیرم که نکوبم تو دهنش . شروینم یه نگاه به دستای من که دور بازوی شایان حلقه شده بود کرد و گفت:

_آره ، عزیزم ، بریم .

خدایا من تا یه بلایی سر این نیارم آرام نمی شما ! برای رسیدن به باغ که پشت ساختمون بود باید از یه تپه می رفتیم بالا و یه در و باز می کردیم و میرفتیم توی باغ ، شیب تپه خیلی زیاد نبود ولی راه رفتن برای من سخت بود و مثل کوالا از بازوی شایان آویزون بودم ، النازم که هی جیغ می کشید و من و خوشحال میکرد ، البته جیغاش که رو اعصاب بود آخه فکر می کردم که افتاده بلا ملای سرش اومده که جیغ کشیده ولی هر بار می دیدم نه بابا ناز و اداشه .

بالای تپه که رسیدیم روبه روی یه در سفید آهنی بودیم ، شایان دست کرد توی جیبش و یه کلید در آورد و در و باز کرد و رو به من گفت:

_بفرمانید.

یه لبخند زدم و رفتم تو پشت سرم الناز و شایان و شروین هم اومدن ، درختای باغ دریف دریف سبز بودن و محکم و استوار سر جاشون ایستاده بودن ، بعزیزاشون شکوفه داشتن و بعضیاشونم سیب های گلاب داشتن و بعضیاشم سیب قرمز . یه نفس عمیق کشیدم و با شوق گفتم:

_وای خدا ، این جا مثل بهشته.

شایان گفت:

_امروزم یه حوری اومده توش قدم بزنه.

یه لبخند تشکر آمیز بهش زدم که شروین یه تک سرفه کرد و باعث پر رنگ شدن لبخند من شد . چهار تای کنار هم راه می رفتیم و الناز یه کله جیغ میزد و هی می گفت:

_واییی خدا اینا رو چه گوگولین ، ایاااااااااااا چه شکوفه هایی ، شروین من و بازم باید بیاری اینجا .

شروینم پوف می کرد و سرش و تکون می داد . با دیدن یه سیب قرمز خیلی خوشگل که توی یه فاصله ی نسبتاً زیاد از زمین قرار داشت یه فکری زد به سرم . درست رفتم زیر درخته و ایسامدم و با این که می دونستم قدم واسه برداشتن اون سیبیه کوتاهه ولی هی پام و بلند می کردم یا یکم می پریدم بالا که شایان با تعجب گفت:

_چی کار می کنی؟

در حالی که هنوز داشتم تلاش می کردم گفتم:

_من اون و می خوام!

صدای پوزخند الناز نشست توی گوشم ولی برام مهم نبود ، یه دستی سیب رو کند و گذاشت توی دستم که بلند شده بود ، برگشتم از شایان تشکر کنم که با دیدن شروین نفسم گرفت . سرم و انداختم پایین و با صدای ارومی گفتم:

_مرسی .

دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و آورد بالا و چند ثانیه فقط توی چشمام نگاه کرد ، زیر لبی و خیلی آرام گفت:

_حیف که لیاقتت رو ندارم!

این و گفت و سریع چونه ام و ول کرد و قبل از این که بفهمیم چی شد با شتاب رفت سمت در و از باغ رفت بیرون ، مطمئن بودم شایان و الناز نشنیدن چی گفت چون الناز سریع دوید دنبال شروین و با صدای بلند صدایش کرد .

به سببی که شروین گذاشته بود توی دستم نگاه کردم ، دستم شل شد ، سیب از دستم افتاد زمین . گونم خیس شد ، شروین به من چی گفت ؟ شروین لیاقت من و نداره ؟ کی داشت این حرف و می زد ؟ خدایا این شروین لعنتی چه مرگشه ؟

هوا رگه های نارنجی داشت ، نزدیک غروب بود ، شایان دستش و گذاشت سر شونه ام و گفت:

_بریم سایه ؟ هوا داره تاریک میشه ، پایین رفتن از تپه سخت میشه ها .

سرم و تکون دادم . همراه شایان از در باغ اوومدم بیرون ، در و بست و دستش و آروم جلو که بگیرم و برم پایین ، دستم و دور بازوش حلقه کردم و همراهش رفتم پایین . قبل از این که زنگ خونه رو بزنه رو به روم ایستاد و گفت:

_ مطمئنی حالت خوبه ؟

سرم و تکون دادم زنگ و زد و همراه هم رفتیم تو ، به تراس طبقه ی اول که رسیدیم صدای شیوا بلند شد:

_ خوش گذشت تک خورا ؟

شرمیلا گفت:

_ نمی تونستین به ماهم بگید ؟

اینقدر حالم بد بود که ترسیدم زبون باز کنم و گریه ام بگیره سری تکون دادم و بقیه ی پله هارو بدو بدو بالا رفتم . الناز روی میلای پذیرایی نشسته بود ولی شروین نبود . بدون توجه به الناز رفتم بالا و چپیدم توی اتاقم . شالم و با حرص از روی سرم برداشتم و پرتش کردم روی تخت . سرم و گذاشتم روی بالشم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد .

با صدای چند تا تقه ای که به در اتاق خواب خورد از جام بلند شدم ، چند لحظه ای گنگ به اطرافم نگاه کردم ، اتاق تاریک تاریک بود جوری که یه متریم و به سختی می دیدم . صدای شایان از پشت در بلند شد:

_ سایه ، بیا می خوام بریم تو تراس ، آتیش درست کردیم ، بیا دور همی حال میده .

دستی به چشمم کشیدم و گفتم:

_ تو برو من میام الان .

دستم و روی میز بغل تختم حرکت دادم تا گوشیم و پیدا کنم ، نورش زد توی چشمم ، چشمم و ریز کردم تا ساعت و بخونم ، 11 بود . بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم هنوزم لباسای ظهر تنم بود . یکم عطر زدم به خودم و رفتم بیرون ، اول رفتم توی دستشویی و شیر آب سرد و باز کردم ، دستم و گرفتم زیرش ، دستم کفاف نمی داد ، تموم تنم داغ بود . صورتم و گرفتم زیر شیر ، یکم خنک شدم . با حوله صورتم و خشک کردم و رفتم بیرون ، شایان رو به روی در دست به سینه ایستاده بود ، اخمام و کشیدم تو هم و با شک گفتم:

_ تو اینجا چی کار می کنی ؟

_ گفتم وایسم با هم بریم .

دستم و زدم به کمرم و چشمم و ریز کردم و گفتم:

_ می دونی کارت زشته ؟

خندید و گفت:

_ چرا ؟

لبم و گاز گرفتم و گفتم:

_ نكنه انتظار داری برات توضیح بدم ؟

سرش و به بالا و پایین تكون داد . با حرص گفتم:

_ با کلیات بگم یا جزئیات ؟

خنده ای کرد و دستش و به معنی تسلیم آورد بالا و گفت:

_ بریم ؟ آتیش داره حروم میشه ها!

همراه هم رفتیم سمت در که شایان ایستاد و منم بی توجه بهش داشتم می رفتم سمت در که گفت:

_ کجا ؟ بیا این جا.

نگاهش کردم ، رو به روی یه در ایستاده بود که من فکر می کردم پنجره است ولی الان می دیدم که در تراسه . ابرو یی بالا انداختم و رفتم پیش شایان . در رو به تراس باز می شد . شرمیلا و شیوا و الناز و شروین روی یه تخت نسبتا بزرگ چوبی نشسته بودن و توی یه منقل چوب ریخته بودن و آتیش زده بودن . با دیدن شعله های آتیش که رقصون خودشون و می کشیدن بالا لبخند اومد روی لبم . شرمیلا به کنارش اشاره کرد و گفت:

_ دوستی ، بیا اینجا بشین ببینمت ، از صبح تا حالا از فضولی مردم حرف از زیر زبونت بگشتم.

لبخندم پر رنگ تر شد ، خودم و کنار شرمیلا جا کردم . شایان رو کرد به شیوا و گفت:

_ شیوا ، اونی که گفتم بیاری آوردی ؟

شیوا یه قاچ سیب گذاشت دهنش و گفت:

_ اوهوم ، برو تو اتاق شرمیلاست ، بغل تختش.

شرملا تند و با هیجان ازم پرسید:

_ خوب ، زود تند سریع بگو ببینم ، ام ... اسمت و که می دونم ، فامیلیت که مهم نیست ، رشته ی توام که مثل شیواس ، خوب ، این طور که به نظر میرسه دوست دختر شایانی آره ؟

با ابرو های بالا رفته نگاهش کردم ، متعجب سرش و تكون داد که بی هوا با صدای بلند گفتم:

_ چی ؟ این ؟ ههه ، نه بابا ، شایان فقط دوستمه ، مثل شیوا .

_ بروووو ، جدی ، آخه رفتاراتون بیشتر از دو تا دوسته ها!

متوجه شروین شده بودم که نظرش به سمت ما جلب شده بود باید نقشم و بازی می کردم ، سرم و انداختم پایین و با یه لوسی تهوع برانگیز گفتم:

_ نه بابا ، هنوز تا اون حدام پیش نرفتیم!

شرمیلا انگار که مچ گیری کرده باشه با صدای بلند گفت:

_ دیدی گفتم یه چیزی هست ... یعنی چی هنوز نه ؟ هان ؟

این و گفت و یه لبخند شیطانی زد . شروین که حسابی جوش آورده بود گفت:

_ شرمیلا ، بسه دیگه!

شرمیلا که بهش بر خورده بود سرش و انداخت پایین و آرام گفتم:

_ باشه خوب .

همون لحظه شایانم از در اومد بیرون و کنار من نشست ، یه گیتارم توی دستش بود ، شرمیلا با بهت گفت:

_ اوف شایان ، حالت خوبه ؟ بعد چند وقت ، چی شده دوباره برگشتی سمت سازت ؟

شروین پوزخندی زد و گفت:

_ لابد دوباره عاشق شده!

حرفاشون بو دار بود ، یعنی چی دوباره ؟ چرا با این حرفش شایان قرمز شد ؟ چرا شیوا با نگرانی بهش نگاه کرد ؟ شایان که سعی می کرد خونسرده باشه لبخندی زد و دستش و حلقه کرد دور شونه ی من و با پروگی گفت:

_ آره خوب ، چرا که نه ؟ بعضیا لیاقت فرشته هارو دارن بعضیا همون دربونای جهنم برایشون بسه !

بعدم رو کرد به شرمیلا و گفت:

_ امشب و به افتخار سایه برگشتم سمت سازم ، چون ارزشش و داره.

نا خودآگاه یه لبخند اومد رو لبم ، شروین با حرص پوست لبش و می جووید ، شایان گیتارش و گذاشت رو پاش و گفت:

_ پس فقط به افتخار سایه خانمی.

و آروم شروع به نواختن و خوندن همراه آهنگ کرد:

_ ما محرم اسرار هم می شیم

چیزی واسه از دست دادن نیست

من مثل تو از عشق خط خوردم

اونی که می خوام عاشق من نیست

تو مثل من زخم من زخم زبون خورده

اونی که می خواستی باهات بد کرد

دستای عشق تازشو چسبید

دستای لرزون تورو رد کرد

ناخودآگاه نگاهم رفت به دستای الناز که تو دستای شروین بود ، لبم و گاز گرفتم تا گریه ام نگیره و به شایان نگاه کردم.

_ فکر من مثل تو درگیره

فکر تو مثل من آشوبه

عاشقی سخته تو این اوضاع

اما واسه هر دومون خوبه!!!

(محرم اسرار ، بهنام صفوی)

صدای دست شیوا و شرمیلا و الناز بلند شد ، شروین با حرص دست الناز و پس زد و رفت توی خونه ، النازم که سعی کرد ضایع شدنش رو ماست مالی کنه گفت:

_ وایای ، شایان جوووون عالی بود.

یه خمیازه ی مصنوعی کشید و گفت:

_ با اجازتون من برم بخوابم دیگه ، شیب همگی خوش.

این و گفت و چلپ چلپ گونه ی شیوا و شرمیلا رو بوسید و تا اومد سمت من خودم و کشیدم عقب که با نگاه متعجب شرمیلا رو به روشدم . پشت چشمی برام نازک کرد و رفت توی خونه . شایان رو کرد به من و گفت:

_ سایه ، شام نخوردی ، گرم کنم ؟

گشتم بود ، ولی خجالت می کشیدم به شایان بگم برام غذا گرم کنه ، لبخندی زد و آرام گفتم:

_ نه ، مرسی ، گشتم نیست ، میرم بخوابم .

_ کجااااا؟

شرمیلا بود . من که نیم خیز شده بودم با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم که گفت:

_ تو که تا الان خواب بودی ، آگه خوابت نمیداد بیا بریم تو اتاق من و شیدی با هم حرف بزنیم.

بی کار بودم ، خوابم که نمیومد ، بهتر از این دنده به این اون دنده شدن بود . سرم و کج کردم و با گفتن باشه به طور کامل از جام بلند شدم ، رو کردم به شایان و گفتم:

_ مرسی شایانی ، صدات عالیه!

لبخندی زد و سرش و به معنی تشکر تکون داد . همراه شیولا و شرمیلا از جامون بلند شدیم رفتیم تو ، شایان سر جاش نشست بود . توی خونه هم خبری از شروین و الناز نبود . شرمیلا دستم و کشید و برد سمت یه اتاق ته راهرو . درو باز کرد و خودش رفت تو و بعد من و شیوا ، شیوا عجیب ساکت بود ! تا در اتاق بسته شد شرمیلا با یه صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفت:

_ اووووووف از این دختره الناز متنفرم ، (صداش و شبیه الناز کرد و گفت) شریسی ، شریسی . ای اسم به این قشنگی گذاشتیم رو داداشم شری شری می کنه واسه ما .

شیوا زد زیره خنده ، خوب راست میگه دیگه ، اسم به این قشنگی . شرمیلا نشست روی تخت و با اخم به شیوا گفت:

_ تو چته ؟ از صبح همش تو خودتی ؟

شیوا پوفی کرد و گفت:

_ آخه این کنه چیه شروین ور داشته با خودش آورده ، اه اه اه .

خوب ، خوب بود ، فقط من نبودم که از الناز بدم میومد . شرمیلا که دید من همین طوری سر جام وایسامم گفتم:

_ سایه ، بیا بشین دیگه ، بیا یکم حرف بزنیم .

بین شیوا و شرمیلا نشستیم ، شرمیلا که از صبح منتظر این بود که من و گیر بیاره و سوال جوابم کنه گفت:

_ سایه ، شیوا راست میگه ؟

جا خوردم ، شیوا چی میگه ؟ این شیوا علاقه به شعرو شاعری (!) داره بعضی وقتا شعر میگه بعضی وقتام شر می گه ! آرام گفتم:

_ چی رو ؟

_ تو ... با ... شروین ؟

برگشتم سمت شیوا که سرش پایین بود و با یه صدای داد مانند گفتم:

_ شیوا....

شرمیلا که متوجه شده بود به حد انفجار رسیدم سعی کرد آروم کنه و گفت:

_ خوب بابا ، شروین بهم گفته بود قبلا ، فقط ندیده بودم که امروز شیوا بهم نشونت داد ، والله چی بگم ، من باورم نمیشه شروینی که تو رو انتخاب کرده بعد بره سمت یکی مثل الناز ! کلا مثل این که این الناز از اون مشکل داراس!

شیوا که از دست الناز کفری بود با حرص گفت:

_ نه که این الناز همه جاش عملیه ، تو خیابونم که گم شه مامانتش نمی تونه پیداش کنه چه برسه به نیمه ی گم شده اش ! واسه همینم این شیوا خودش می گرده دنبال نیمه ی گم شده ی خودش.

منم با پوزخند اضافه کردم:

_ این طوری هم که معلوم خدا نیمه ی گم شده ی این و تیکه تیکه کرده!

شرمیلا که منظورم و نفهمیده بود گفت:

_ یعنی چی ؟

شیوا پوفی کرد و گفت:

_ یعنی نیمه ی گم شده ی الناز خاتم تیکه تیکه شده ، تو وجود همه ی پسرای ترجیحا خوشگل و خوش تیپ و پولدار چیونده شده! شرمیلا که تازه فهمیده بود خنده ای کرد .

گفت:

_ پس از اوناشه ؟

_ به جورایی.

شرمیلا رو کرد به شیوا و گفت:

_ شیوا ، فردا به شایان بگیم مارو ببره دم چشمه اعلی ، کلی دلم براش تنگ شده ، کلی خاطره دارم ازش .

شیوا هم نفس عمیقی کشید و گفت:

_ آره یادش به خیر ، خیلی وقته نرفتیم اونجا .

یکم سکوت شد ، شرمیلا یهو پرسید:

_ شیوا ، چجوری اومدید ؟

_ با قاطر ، خوب با ماشین دیگه پرفسور.

_ باهوش ، نگفتم با قاطر ، میگم ماشینت کو ؟ این دختره ور داشته با خودش ماشین آورده بعد تو نیاوردی ؟

شیوا لبش باز شد و گفت:

_ با قاطر که نه ، با یه فرشته اومدیم!

احم کردم و گفتم:

_ شیوا !!؟

شرمیلا گفت:

_ حالا این فرشته که نیش تورو این جوری باز کرده اسمش چیه ؟

شیوا یه پشت چشم به من که با عصبانیت نگاهش می کردم نازک کرد و گفت:

_اسمش زهیره ، انقدر آقاست ، اینقدر خوبه ، انقدر نازه ، انقدر ماهه!

ابروهام پرید بالا و گفتم:

_زهیر ؟ ماه ؟ ناز ؟

خندش و قورت داد و پلکش و به هم زد . سری به معنی تاسف تکون دادم که شرمیلا گفت:

_حالا این فرشته چجوری به شیوا خانم نازل شد ؟

شیوا با سرش به من اشاره کرد ، شرمیلا کامل چرخید سمت من و نگاهم کرد که یعنی خب ! یکم من و من کردم ، دلم نمی خواست چیز هایی رو که زهیر توی خلوتش و زمانی که حالش خوب نبوده به من گفته صاف بذارم کف دست شیوا و شرمیلا . یکم فکر کردم و دیدم امکان دیدن دوباره ی زهیر واسه من صفر درصد و اشکالی نداره اگه یه خلاصه از داستان زهیر و برانشون تعرف کنم . یکم توی جام جا به جا شدم و سینه ام و صاف کردم و آماده شدم واسه قصه گوئی .

هر چی من جلو تر میرفتم شیوا و شرمیلا دپرس تر میشدن ، داستانش که تموم شد نگاهم و توی جمع چرخوندم ، چشمای سه تاییمون خیس بود . شرمیلا با بغض گفت:

_بمیرم براش ، چقدر سختی کشیده .

شیوا هم اضافه کرد:

_اصلا بهش نمی خورد انقدر سختی کشیده باشه و اینقدر درد و تحمل کرده باشه .

سرم و تکون دادم و گفتم:

_این چند روزه که اونجا بودیم تا اسم گل پری میومد چشماش خیس می شد و میزد بیرون . یه روزم که اونجا بودیم ، خاله زهرا یه لباس محلی داد بهم و ازم خواست ببوشمش ، لباسشم خیلی قشنگ بود ، توش کلی رنگای شاد و قشنگ داشت . موقعی که پوشیدمش خاله زهرا اینقدر گریه کرد که نگو ، خاله نساء هم رفت تو خودش ، منم با همون لباسا زدم بیرون که مثل آینه ی دق جلوشون نباشم و از شانس قشنگم زهیر و جلوی در دیدم ، یه جوری بهم خیره شده بود که یه لحظه ترسیدم ، گفتم سخته کرده !

اما با همه ی اینا و این که توی اون ده هر جا میرفتم میشنیدم همه بهم می گفتن چقدر شبیه گل پریم ، توی این نه روز زهیر به غیر از اون یه بار هیچ وقت توی چشمام نگاه نکرد ! بابا که کلی خوشش اومده بود ازش ، خودمم چند با دیدم که داشت وضو می گرفت و نماز می خوند ، یه بارم که بهش گفتم اینقدر ناراحت گل پری نباشه گفت:

_ناراحت نیستم ، چون میدونم امتحان الهی ! ناراحتیم از اینه که چرا باید با نبودن گل پری امتحان بشم ، کفر نمی گم ولی مامان و بابا و مادر بزرگم بس نبودن ؟ چرا گل پری ؟

شیوا نفس عمیقی کشید و گفت:

_خدا بهش صبر بده ، خلیله از بچگیت بفهمی هیچ کس و نداری که بهش تکیه کنی و عاشقم که میشی ... این جوری بشه .

_راستش موقعی که ماجرای عشق بین گل پری و زهیر و شنیدم ، یاد خودم و شروین افتادم ! گفتم شاید یه نشونس که خدا می خواد بهم نشون بده من تنها کسی نیستم که شکست و خوردم و دوباره باید شروع کنم . اما دلم نمی خواست خدا چشمام و این جوری رو به حقایق زندگی باز کنه ! با گرفتن جون یه دختر شبیه خودم!

شرمیلا گفت:

_از سرنوشتایی که توش یه سره شکست و ناراحتیه متنفرم.

شیوا گفت:

_تقدیر این جوری بوده ، نمی شه تقدیر و عوض کرد .

خمیازه ای کشیدم و به ساعت رو دیوار نگاه کردم و گفتم:

_بچه ها ساعت چهاره ، من دیگه برم بخوابم ، شب خوبی بود .

شرمیا و شیوا رو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون ، لباسم و عوض کردم و توی تختم دراز کشیدم ، تازه چشمم گرم شده بود که صدایی نظرم و جلب کرد....

صدا از توی تراس میومد صدای شایان به خوبی مشخص بود:

_من حق ندارم ، ولی تو حق داری هر غلطی که می خوای بکنی دیگه ؟

_کارای من به خودم مربوطه!

_اون وقت چرا کارای من به تو مربوطه ؟

_چون به سایه مربوطه!

_تو چی کاره ی سایه ای که واسش جوش میاری ؟ باباشی یا داداششی ؟ شوهر و نامزدشم نیستی ، عاقلانه که نگاه کنی تو فقط یه آدم سستی که با چهارتا عشوه الاغی این دختره خر شدی و داری زندگی سایه رو نابود می کنی ، چرا دست از سرش بر نمیداری ؟

_به خودم مربوطه.

_فعلا که هرچی به سایه مربوط باشه به منم ربط داره.

_بعد تو چی کارشی ؟

_فعلا هرچی باشه رابطم باهاش خیلی بهتره از تو.

بلند شدم رفتم پشت پنجره و از شکاف کنار پرده به شایان و شروین نگاه کردم که رو به روی هم وایساده بودن و بحث می کردن .

_چیه دور بر داشتی آقا شایان ؟ یاد دوران گذشته و عشق و عاشقی جوونیت افتادی ؟

شایان قرمز شد و حمله برد سمت شروین ، یقه ی شروین و گرفت تو دستش و گفت:

_توی عوضی ام که کم نذاشتی ! یاد نرفته کثافت کاریای خودت و ؟ یه نفرم باعث اون اتفاقا باشه تویی نه مهسا.

شروین دست شایان و از روی یقه اش انداخت و پوزخندی زد و گفت:

_فکر می کردم یه سال پیش این بحث تموم شد . ولی مثل این که تو قصد نداری تمومش کنی ! لابد سایه هم تلافیه مهساس نه ؟

داد زد:

_چی رو می خوای ثابت کنی شایان ؟ چی رو.

یه نفس عمیق کشید و سعی کرد خودش و آروم کنه ، با صدای آروم تری گفت:

_تو می دونی منم می دونم ، مهسا اونیه که تو فکر می کردی نبود ، خودت به چشم دیدی ولی فقط چون نمی خواستی باور کنی همه چی رو انداختی گردن من ! الانم فقط از واقعیت فرار می کنی .

_تو چی تو از واقعیت خودتم فرار می کنی ، لعنتی تو از سایه فرار می کنی ولی خودت حسرت و می دونی ! من اگه از یه داستان قدیمی فرار می کنم ، مربوط به گذشته ، از گذشته هم باید رد شد ، اما توی لعنتی داری از آینده فرار میکنی شروین ، چشمات و باز کن ، سایه اون حقیقتیه که نمی تونی ازش فرار کنی!

شروین پشتش و کرد به شایان و دستش و تکیه داد به نرده و گفت:

_موقعی که رفتم سمت الناز از امروز می ترسیدم شایان . از امروزی که یکی این حقیقت و بزنه تو روم ، خودمم می دونم نمی توئم از سایه دور باشم ، یعنی مطمئن نبودم ولی امروز تو باغ مطمئن شدم ، سایه من و به یاد خودم آورد ، اما من نمی توئم شایان .

_چرا این فکر و می کنی ؟

_چه فکری رو ؟

_که نمی توئی ؟

_من یه بار ثابت کردم نمی توئم کسی رو که دوست دارم واسه خودم نگه دارم.

_قلبم اومد تو دهنم ، یه آدم قبل من ! سعی کردم درست گوش کنم و نفس بکشم .

_شروین ، تو تقصیر نداری ، اون یه اتفاق بود!

_اتفاقی که به خاطر من افتاد ، اگه من اون شب لعنتی حواسم جمع بود اون اتفاق نمی افتاد.

_تو تقصیر نداشتی.

_داشتم.

_تاوانش و پس دادی ، توام کم ادیت نشدی.

_یه فلج شدن شش ماهه در قبال جون یه آدم تاوان سنگینی نبود .

_شروین من نمی خوام اون روز هارو یادت بیارم ، اما توی اون اتفاق خود ماندانا هم بی تقصیر نبود ، نباید اون شب اون دعوا رو راه می انداخت.

_می دونی موقعی که شیوا گفت سایه هم میاد همه فکرم چی بود ؟ این که هیچ وقت نمی دارم تو طول این مسافرت سایه سوار ماشین من بشه ! من نمی توئم با سایه باشم وقتی همیشه این ترسو دارم که مبادا از دستش بدم . می فهمی شایان ؟ من از نبودن سایه می ترسم!

_میدونی شروین ، خوش بختی همیشه یه شکله ، اما این غصه و ناراحتیه که هر بار به یه شکل خودش و نشون میده ، تو غم و اون بار با از دست دادن ماندانا تجربه کردی ، ولی اگه نجیبی این بار با کنار گذاشته شدن از طرف سایه تجربه اش میکنی . من نمی دونم می خوام چی کار کنی ، اما این راهی که میری آخرش فقط غصه ی از دست دادن سایه اس!

_ولی من از ادامه ی این راه می ترسم!

_مردی که نترسه مرد نیست ! میتونی این ترس و بذاری در مقابل این که یه روزی یکی دیگه سایه رو به دست بیاره ، کدوم ترس برات بزرگ تره ؟ می دونی چیه ؟ تو از نداشتن سایه نمی ترسی ، از داشتن و از دست دادنش می ترسی .

شروین دستش و به میله تکیه داد و گفت:

_پس همش نقشه بود نه ؟

_همه ی چی ؟

_صمیمیت ناگهانی تو و سایه ؟

_سایه بی تقصیره ، من بهش گفتم این کار و بکنیم ، باید چشمت و رو به حقیقت باز می کردی ؟

_می دونی ، حس یه آدمی رو دارم که بعد از یه خواب بلند با یه شک ناگهانی بلند میشه میبینه همه چی عوض شده.

_هنوزم میشه درستش کرد...

دستش و گذاشت سر شونه ی شروین و گفت:

_به خدا شروین آگه از احساسات سایه مطمئن نبودم این قدر اصرار نمی کردم ، من میدونم ، خودتم میدونی ، سایه تورو دوست داره . گذشتت و بذار کنار ، ماندانا یه اتفاق تلخ بود که توی زمان بد افتاد ، اما همیشه تو به خاطر اشتباهی که عمدی نبوده تا آخر عمر به خودت عذاب بدی ! شروین چشمت و باز کن نذار دیر بشه ، نذار سایه پیره ، نذار تاوان اشتباه ماندانا رو سایه پس بده!

این و گفت و زد روی شونه ی شروین و رفت تو ، شروین برگشت به پنجره ی اتاق من نگاه کرد ، ترسیدم ، گفتم مبادا بفهمه همه حرفاش و شنیدم ولی خیلی راحت برگشت و رو به روش و نگاه کرد و یه سیگار از توی جیبش در آورد و تکیه داد به نرده و با آرامش سیگارش و کشید . دوباره به پنجره ی اتاقم نگاه کرد و سری تاسف بار تکون داد و رفت تو اتاقش ، منم که از خواب رو پام بند نبودم و شنیدن اون همه ماجرا یه دفعه ای برام گیج کننده بود رفتم تا بخوابم.

کش و قوسی به بدنم دادم و گوشیم و از روی میز برداشتم ، ساعت نه و نیم بود . خواب خوبی کرده بودم ، احساس بهتری داشتم و سر حال تر بودم.

گوشیم و برداشتم و به مامان زنگ زدم ، جواب نداد ، براش اس ام اس زدم که حالم خوبه و نگران نباشه . رفتم سر چمدونم و یه دست لباس ست سرمه ای که شامل یه شلوار گرمکن سرمه ای و یه سویی شرت سرمه ای بود برداشتم و یه تاپ سفیدم برای زیرش برداشتم ، لباسام و عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون ، صورتم و شستم و برگشتم توی اتاقم . یه ریمل سرمه ای زدم که حالت فانتزی به چشمم میداد و یه رژ لب زرشکی زدم و چند بار روش دست کشیدم تا کم رنگ بشه ، موهام شونه کردم و محکم بالای سرم جمع کردم ، بد نشده بودم ، اعتماد به نفسم بیشتر شده بود.

رفتم بیرون و همون موقع شایانم اومد بیرون . لبخندی زدم و سلام کردم ، با لبخند جوابم و داد و گفت:

_خوب خوابیدی ؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_عالی ، تا چهار که پیش شرمیلا و شیوا بودم بعدم که اومدم گرفتم راحت خوابیدم.

ابروش و انداخت بالا و گفت:

_نخیر!

_چی نخیر ؟

_موقعی که اومدی نخوابیدی ! داشتی به حرفای من و شروین گوش می کردی!

جا خوردم سعی کردم خودم و بی خیر نشون بدم و گفتم:

_مگه حرف زدین با هم ؟

پوزخندی زد و گفت:

_من اون قدر احمق نیستم که چهار صبح شروین و بکشونم رو تراس و سرش داد بزنم وقتی منظوری ندارم . بی خودی ام سعی نکن سر من و شیره بمالی ، دیدمت پشت پنجره بودی .

سر جام و ایسادم و گفتم:

_پس آگه تو دیدی حتما شروینم دیده.

_نه حواسش نبود ، دیشب اون کار و کردم که گوشی بیاد دستت ، گرفتی که قضیه چیه ؟

ناراحت سری تکون دادم و گفتم : اوهوم

دستش و تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

_راجع به ماندانا و مهسا بهت می گم ، ولی الان نه ، زوده .

خوشم میاد حرفم که نمی زنم می دونه چی میخوام بگم . سری تکون دادم و گفتم:

_حرفای دیشبتون تو مخم نمی گنجید .

_شروین دعوا رو شروع کرد ، رفته بود استخر ، تو زیر زمینه ، موقعی که برگشت تو اتاق بودم ، همون موقع توام اومدی ، منم واسه این که تو بشنوی شروین و به بهونه ی سر و صدا کشوندم تو تراس ، گیر داده بود که چرا دور و بر تو می پلکم .

لبخندی زدم ، همراه هم رفتیم تو آشپزخونه ، شرمیلا و شروین والناز توی آشپزخونه دور میز نشسته بودن ، شیوا هم داشت چایی می ریخت . شروین یه جور ی که من نفهم ولی فهمیدم به شایان سر تکون داد که قضیه چیه ، شایانم شونش و انداخت بالا که یعنی هیچی .

سلامی کردم و رفتم پیش شیوا که داشت چایی میریخت . با دیدنم گفتم:

_ ا بیدار شدی ؟ سایه ، تو کیف پول من و ندیدی ؟

_ کیف پول تو دست من چی کار می کنه ؟

_ نمی دونم ، دیروز تو ماشین در آوردم عکس بچگیم و نشون زهیر بدم بعد گذاشتم رو داشبوردم .

خودش که فهمیده بود چه سوتی داده بود لیوان چاییش و گذاشت رو میز و گفتم:

_ خاک بر سرم ، یادم رفت برش دارم از روی داشبوردم .

از پشت یه دونه آروم زدم تو سرش و گفتم:

_ ای خاک ، چو سبزه بردم از سر تو!

با این حرفم همه زدن زیر خنده البته به غیر از الناز که من کلا توجه خاصی بهش نداشتم . دو تا صندلی خالی مونده بود یه دونه کنار شرمیلا و یه دونه کنار شروین . اون طرف شروین الناز نشسته بود ، پلکی به هم زدم و شیک رفتم اون طرف شروین نشستم ، جا خورد ولی به روی خودش نیاورد . دیگه وقتش بود یکم از دخترونگیم استفاده کنم . یه لبخند زدم و آروم دم گوش شروین گفتم:

_بی زحمت یه چایی میدی به من ؟

گیج برگشت نگام کرد ، داشتم به این فکر می کردم که اگه بگه نه چقدر ضایع می شدم اما از جاش بلند شد و رفت دم گاز و یه لیوان چایی ریخت و گذاشت جلوم . شایان که جلوم نشسته بود یه لبخند زد و سرش و انداخت پایین . شیوا و شرمیلا هم که هنگ کرده بودن متعجب نگاهمون کردن ، شیوا نتونست جلوی خودش و بگیره و پرسید:

_کی آشتی کردین ؟

شروین ابروهایش و کشید تو هم و یه لقمه کره عسل گرفت و داد دست من و گفتم:

_ مگه با هم قهر بودیم که آشتی کنیم ؟

شرمیلا همین طوری که زل زده بود به ما گفت:

_چیم دونم والا نه به دیروز نه به امروز .

با این که الناز و نمی دیدم اما صدای نفس های عصبی بهم فهموند داره حرص میخوره . ایسنه ، حرص بخور حالت جا بیاد ، حالا مونده ! منم یه قلمه از شکلات صبحانه ی جلوم گرفتم و دادم دست شروین و رو به شیوا گفتم:

_ اوضاع همیشه ثابت نمیمونه .

شروین لبخند ملیحی زد که چال لپش معلوم شد . الناز لیوانش و کوبید روی میز و رو به شیوا گفت:

_مرسی شیوا جووون.

شیوا که سعی میکرد خنده اش و از این تغییر رفتار ناگهانی پنهون کنه یه خواهش میکنم زیر لبی گفت . الناز که یکم از آشپزخونه دور شد پنجتاییمون زدیم زیر خنده . خندمون که تموم شد شیوا گفت:

_چی کار میکنی سایه ؟

یه قلب از جابیم و خوردم و گفتم:

_چی رو ؟

_زنگ میزنی به زهیر ؟

_واسه چی ؟

شیوا بدون این که چیزی بگه چند لحظه نگاهم کرد که خودم فهمیدم و گفتم:

_می زلم.

شرمیلا رو کرد به شایان و گفت:

_شایان ، امروز بریم چشمه ؟ خوش می گذره.

شایان نگاه مرددی به شروین انداخت ، شروین گفت:

_بریم ، ولی شرط داره.

شرمیلا و شیوا باهم گفتن:

_چه شرطی ؟

_شب بریم!

شایان گفت:

_چرا ؟

شروین شونه بالا انداخت و گفت:

_یا شب بریم یا من نمیام.

شرمیلا در حالی که بلند شد و چند تا از لیوان هارو جمع کرد گفت:

_چقدر لوس شدی شروین.

شیوا نیشش و باز کرد و به جای شروین گفت:

_لوس نشده ، لوسش کردن!

شرمیلا و شایان لبخندی زدند . خود شروینم پوفی کرد و زیر لبی جووری که فقط من بشنوم وقتی داشت از کنارم رد می شد گفت:

_این خانم کوچولو به اندازه کافی لوس هست ، لوسیش به منم سرابط کرده .

لبخندم و خوردم و گفتم:

_ شما که با الناز میگردی باید در مقابل لوسی مقاوم شده باشی.

البته سریع پشیمون شدم که چرا چنین چیزی و گفتم ، چون شروین سرخ شد و آرام ولی عصبی از لای دندوناش گفت:

_ بار آخرت باشه این دختره (...) و به من نسبت میدی!

دوباره قاطی کردم و منم آرام گفتم:

_ من نسبتتون ندادم ، یکم که نگاه کنی متوجه میشی خودت اون و به خودت نسبت دادی ، استاد فخر!

این جمله ی آخرم و با حرص تاکید کردم ، با این که می دونستم این رفتارش دست خودش نیست و ریشه تو گذشتش داره ولی هنوز نمی تونستم ببخشمش ، اون می تونست منطقی با من حرف بزنه و مشککش و بگه ، نه این که مثل همه ی آدمای شکست خورده واسه فراموش کردن من و گذشتش بره سراغه یکی دیگه !

_ اینقدر پا رو دم من نذار!!

واای یکی این جمله رو بهم گفت ، از موقعی که آتش بس و دیده بودم دوست داشتم یکی این جمله رو بهم بگه تا جوابی رو که مهناز افشار می داد بدم ، آخه اسم اونم تو فیلم سایه بود ! خوش حال از رسیدن به یکی از فانتزی هام گفتم:

_ ماشالله دمت اینقدر درازه که هر جا میرم به تیکه ازش هست ، اما من خوب بلام قیجیش کنم .

شروین سعی کرد خنده اش و نگه داره و گفت:

_ این دیالوگ واسه این جا نبود!!!!

این و که گفت نا خودآگاه هر دومون زدیم زیر خنده ، انگار نه انگار که تا دو دقیقه پیش داشتیم هم و به گوله می بستیم . نگاه متعجب بچه هارو که دیدم متوجه شدم که خیلی وقته وایسادیم و داریم پیج پیج می کنیم . بی تفاوت سری تکون دادم و به شیوا و شرمیلا گفتم:

_ بچه ها بیاین بالا ، منم به زنگ به زهیر بزنم.

_ بچه ها بیاین بالا ، منم به زنگ به زهیر بزنم .

اسم زهیر که اومد لب شیوا گل انداخت.

رفتم توی اتاق و شماره ی زهیر و از توی کیفم پیدا کردم و شمارش و گرفتم

یه بوق ... دوتا ... به سومی که رسید گوشیش و برداشت و با لحن خشکی گفت:

_ بله ؟

صدام و صاف کردم و یکمم خجالت کشیدم ، احساس مزاحم و داشتم که دوباره زهیر گفت:

_ بله ؟ بفرمائید ؟

آروم و با خجالت گفتم:

_ سلام زهیر.

متعجب گفت:

_ سلام ؟

فهمیدم نشناخته واسه همین گفتم:

_ سایه ام.

زهیر گفت:

_منم خورشیدم!

خندیدم ، معنی اسمش می شد خورشید ! خنده ام و که شنید گفت:

_اتفاقا منتظر بودم زنگ بزنی واسه کیف شیوا خانم .

از شیوا خانم گفتنش خنده ام گرفت ، با لبخند گفتم:

_میتونی یه جا قرار بذاری بگیرم ازت ؟

یکم فکر کرد و گفت:

_می خوای آدرس بدم بیای اینجا ؟

به قیافه ی شیوا نگاه کردم که داشت میکشت خودشو که زهیر و ببینه ، فکری زد به سرم و گفتم:

_زهیر ما شب می خوایم بریم چشمه اعلی ، می خوای تو هم بیا ؟

شیوا دستش و گذاشت رو قلبش و یه بوس برام فرستاد ، یه سر تکون دادم و منتظر جواب زهیر موندم که گفت:

_مستمع آزادم قبول می کنید ؟

_اوهوم .

آدرس ویلا رو دادم و ازش خدا حافظی کردم . شیوا یه جیغ کشید و بغلم کرد و گفت:

_قربونت برم سایه ، ماهی!

_ماهی تو دریا ست من سایه ام!

خندید و دست من و شرمیلا رو کشید و برد توی اتاقشون و یکی یکی لباساش و گرفت جلوش و آخرم یه مانتوی زرشکی و شلوار و شال مشکی انتخاب کرد ، منم یه کیف مشکی کج کوچیک بهش قرض دادم که به تیپش بیاد ، شرمیلام فقط با خنده به وسواس شیوا نگاه می کرد . یکم که گذشت و تب شیوا فرو کش کرد و رو به ما گفت:

_بچه ها بریم ناهار ؟ من خیلی گشمنه .

ساعت نگاه کرد ، سه بود ، سری به نشونه ی موافقت تکون دادم و سه تایی رفتیم پایین شایان که مارو دید گفت:

_داشتم میومد صداتون کنم .

چهارتایی رفتیم سمت آشپزخونه ، شروین و الناز نشسته بودن پشت میز . شیوا و شرمیلا رفتن غذا بکشن و منم بغل شایان روبه روی شروین نشستم . در حالی که مخاطبم معلوم نبود با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:

_زهیرم میاد!

خودمم نمی دونم چرا گفتم ، الناز با شنیدن اسم زهیر حواسش جمع شد ، خوب چیه ؟ بچم ذوق داره ، سوژه جدیدی ! شرمیلا غذا رو گذاشت رو میز و کنار شروین نشست و بشقابش و بلند کرد و براش غذا کشید و رو به الناز گفت:

_میخوای بده برات بگشم ؟

الناز لبخندی زد و گفت:

_نه ، من و شرییی تو یه بشقاب می خوریم!

با انزجار صورتم و جمع کردم ، آقا قبول ، تو خوبی ، ولی دیگه این کثیف بازی چیه ؟ حالم به هم خورد . شایانم برای من غذا کشید و گذاشت جلوم ، معده ام می سوخت ، از دیروز ناهار تا الان دو تا لقمه کره عسلی رو که شروین برام گرفته بود خورده بودم ، ولی دیدن الناز کنار شروین واقعا اعصابی برام نداشته بود که بخوام به چیز دیگه ای فکر کنم . یکم با غدام بازی بازی کردم ، الناز دم گوش شروین یه چیزی گفت ، نمی دونم چی بود که شروین به این پررویی سرخ و سفید شد ؛ النازم یه فاشق پر کرد و گرفت جلوی دهن شروین ، شروینم یه نگاه به الناز کرد و خورد ، حالم داشت به هم می خورد ، این شروین خیر سرش پشیمون بود از چزوندن من ؟

بلند شدن ناگهانی من از سر میز توجه همه رو جلب کرد سمت ، زیر لب گفتم:

_ واقعا که .

شایان گفت:

_ سایه ، تو که هیچی نخوردی ، مریض میشی دختر.

اصلا توی موقعیتی نبودم که بخوام به سلامتیم فکر کنم ، اون لحظه فقط به کندن دونه دونه ی موهای الناز فکر می کردم ! یه نگاه به شایان انداختم و رفتم بیرون ، هوای آزاد!

خدایا بس نیست ؟ چرا اذیتم می کنی ؟ چرا هر جا میرم این دوتا مثل آینه ی دق باید جلوم باشن ؟

عصبی بودم ، شاید یه 45 دقیقه ای فقط توی حیاط راه رفتم و به زمین و زمان بد و بی راه گفتم و بیشتر از همه به مادانایی که نمی دونستم کیه اما می دونستم این بساطا به خاطر اونه !هیچکی سراغم نیومد ، می دونستم شایان نداشته بیان ، یکم که آرام شدم رفتم توی خونه ، تو حال کسی نبود ، رفتم توی آشپزخونه و زیر چایی رو روشن کردم ، چشمم خورد به ظرفا که روی هم تلنبار شده بود ، بهتر از بی کاری بود ، پیشبند بستم و دستکشم و دستم کردم و رفتم وایسادم پشت سینک و شروع کردم به شستن ظرفا و زیر لب یه آهنگی رو زمزمه کردم:

_ گریه کنم یا نکنم

حرف بزنم یا نزنم

من از هوای عشق تو

دل بکنم یا نکنم

با این سوال بی جواب

پناه به آینه می برم

خیره به تصویر خودم

می پرسم از کی بگذرم ؟

یه سوی این قصه تویی

یه سوی این قصه منم

بسته به هم وجود ما

تو بشکنی من میشکنم!

بغضم گرفت ، باید چی کار می کردم ؟ می بریدم یا نه ؟ ادامه ی شعر و برای خودم زمزمه کردم:

_ نه از تو میشه دل برید

نه با تو میشه دل سپرد

نه عاشق تو میشه موند

نه فارق از تو میشه موند

هجوم بن بست و ببین

هم پشت سر هم رو به رو

راه سفر با تو کجاست

من از تو میپرسم ، بگو...

دستام و تکیه دادم به گوشه ی سینک و اشکم سرازیر شد ، چرا من ؟ فکرم پر کشید به گذشته ای که شروین نبود ، به گذشته ای که الان داشت برام تکرار می شد ! من که یه بار این درد و کشیده بودم بسم نبود ؟ بس نبود این همه گریه ؟ اون همه بغض ؟ اون همه نابود شدن ؟ شوئم میلرزید ولی نمی خواستم صدای گریم بلند شه ، چیزی که توی این مدت یاد گرفته بودم این بود که ندارم بغضم جلوی هر کس بگذره . یه دستی از پشت نشست رو شوئم ، نمی خواستم شروین باشه ، نمی خواستم گریم و ببینه ! صدای شایان از کنار گوشم باعث شد یه نفس عمیق بکشم:

_ سایه ، بسه . خالی نشدی ؟ تمومش کن!

حرفش یه جورایی دستوری بود ، دستوری ولی مهربون .

برگشتم سمتش ، یه نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:

_ خوب نمی خوای ظرف بشوری نشور ، واسه چی زار میزنی ؟

با این حرفش جفتمون خندیدیم . پیش بند و دست کشم و در آوردم و شایانم یه سری چایی ریخت و رفتیم توی هال . شرمیلا و شروین تخته بازی میکردن ، شیوا نبود و احتمالاً از الان داشت آماده میشد ! النازم نشست به بود و داشت تلویزیون میدید.

شروین برگشت و با یه اخم نگاه کرد و دوباره برگشت سمت شرمیلا . طلبکارم تشریف دارن ! نشستیم بغل شایان و یه دونه از فنجانای چایی رو برداشتم ، شیوا هم اومد پایین و کنار هم چای خوردیم . این النازم زیادی ساکت بود ، فکر کنم فقط در مواقع خاص (!) خوب صدایش در میومد ، بازی شروین و شرمیلام تموم شد ، داشتیم یه فیلم و نگاه می کردیم که گوشیم زنگ خورد ، شمارش ناشناس بود ، شماره ی زهیرم نبود با تعجب بر داشتم و به امید این که مامان یا بابا باشن گفتم:

_ بله ؟

.....

تعجب کردم ، گفتم شاید نشنیده دوباره و بلند تر از قبل گفتم:

_ بله ؟ بفرمائید ؟

.....

یه خدا شفا بده ی آروم زیر لب گفتم و قطع کردم . یکم بعد با شرمیلا و شیوا بلند شدیم تا حاضر شیم چون حدود 45 دقیقه هم تا اونجا طول می کشید . از بین لباسام یه مانتوی نخی فیروزه ای انتخاب کردم و با یه شال و شلوار قهوه ای تیره سنتش کردم و یه آرامش ملایم کردم و یه زنگم به زهیر زدم تا آدرس و بدم.

شیوا فوق العاده ناز شده بود ، شرمیلا یه مانتوی طوسی جلو بسته پوشید و یه شلوار راسه ی مشکی ، یه شال مشکی سرخابی هم سرش کرد و بر خلاف انتظارم که الان دو ساعت آرایش میکنه فقط یه رژ لب زد . سر ساعتی که شایان گفته بود رفتیم پایین و منتظر موندیم ، صدای زنگ در بلند شد شیوا رفت سمت آیفون و بعد از این که در و باز کرد خوشحال گفت:

_ زهیره!

ابرو های من و شرمیلا از این ذوق زدگی ناگهانی شیوا رفت بالا . زهیر با تعارف شیوا اومد بالا و با شروین و شایان آشنا شد ، البته دستش درد نکنه خوب الناز و ضایع کرد ، چون موقعی که اومد تو الناز خواست باهانش روبوسی کنه ، اما زهیر یه جورایی خیلی شیک خودش و کشید عقب ! یه نیشخند به قیافه ی آویزون الناز زد و کلی تو دلم قربون صدقه ی زهیر رفتم .

قرار بر این شد که با دو تا ماشین بریم ، یه ماشین که مال زهیر بود و یه ماشینم ماله الناز . سر راهمون شایان از زهیر خواست یه جا وایسه و دو دقیقه بعد با دو تا کیسه که توش پره چیپس و پفک و کیک و شیر کاکائو بود برگشت و دو باره راه افتادیم سمت چشمه ، و موقعی که به اونجا رسیدیم تازه فهمیدم چرا شروین اصرار داشت شب بریم ! به خاطر تاریکی تک و توک دو سه نفری رو میشد دید ولی نمای باغ عالی بود ! به خصوص با صدای آب . یه جا پیدا کردیم و نشستیم ، این شیوا و زهیرم که اصلا اینگار نه انگار که خانواده اینجا نشسته ، همچین شیک نشسته بودن جفت هم و دل میدادن قلوه میگرفتن که نکو . النازم که طبق معمول چسب شده بود به شروین و من و شایان و شرمیلا کنار هم نشسته بودیم . شایانم برامون خاطره تعریف میکرد و من و شرمیلا رو میخندوند . یکم بعد گوشی شرمیلا زنگ زد و از کنارمون بلند شد ، بهترین موقعیت بود . رو کردم به شایان و گفتم:

_ شایان ، میدونم شاید نباید این و ازت بخوام ، اما میشه راجع به اون دختره ، ماندانا...

قبل از این که حرفم و تموم کنم گفتم:

_ آره ، چرا که نه .

بعد آرام شروع کرد:

_ ماندانا و مهسا دو تا از دوخترای دانشگاه ما بودن ، خواهر بودن ماندانا از مهسا بزرگ تر بود ، یه جورایی توی پسرا همیشه این دوتا سوژه ی بحث بودن ، هه چه شرطیایی که نمیستن سر مخ این دو تا رو زدن !
نگاهی بهم کرد و گفت:

_ باورت میشه ؟ سر دخترای دانشگاه شرط بندی می کردن ! من و شروین اون موقع توی یه دانشگاه بودیم ، دانشگاه آزادی بودیم و تلاشی نکرده بودیم تا با هم باشیم ، توجه پسرا به مهسا و ماندانا باعث شد توجه من و شروینم نسبت بهشون جلب بشه ، ولی شروین توجهش یه جور دیگه بود ، وقتی تو جمع زیاد راجع به ماندانا حرف میزدن قاطی میکرد و پاچه میگرفت ، تا یه روز که با هم حرف زدیم و فهمیدم از ماندانا خوشش میاد . ماندانا دختر پاکی بود ، واقعا مثل یه فرشته بود ، شروین که دید ماندانا به این پاکیه که حتی دستشم به شروین نمی خوره و یه جورایی شروینم...

_ شروینم ؟

_ دیوونش بود ! بهش پیشنهاد ازدواج داد!

معدم تیر کشید و حالم بد شد ولی سعی کردم خودم و کنترل کنم و گفتم:

_ خب ؟

_ ماندانا هم قبول کرد ، قرار بر این شد که تا پایان دوران دانشجویی شروین با هم نامزد بمونن ، نامزدی شروین و ماندانا باعث شد من و مهسا به هم نزدیک تر بشیم ، مهسا دقیقا نقطه ی مقابل ماندانا بود ، الناز و نگاه کن ، مهسا یکی بود مثل اون ، تو لجن و کثافت گذشتت داشت غرق میشد و من فقط به خاطر این که دوسش داشتم چشمم و بسته بودم رو حقایق زندگیش ، اما چشمم به بدترین شکل ممکن به این واقعیت باز شد ! دقیقا شبی که میبی خواستم از مهسا خواستگاری کنم ، شروینم چشمم و به حقیقت باز کرد ، گفت که مهسا به بی شرمانه ترین حالت بهش پیشنهاد داده که....

ساکت شد ، درکش می کردم ، آرام گفتم:

_ شایان ، اگه ادیتت میکنه...

دستش و آورد بالا و من ساکت شدم و گفتم:

_ قاطی کرده بودم ، باور این که مهسا چنین دختریه برام غیر ممکن بود ، نمی دونم چرا اون موقع این حس و داشتم که همه چی از طرف شروین بوده ! شایدم دوست داشتم این طوری بود تا مهسا رو تبرئه میکردم و خودم و خلاص ! نمی خواستم باور کنم من به خاطر عشق مهسا کور و کر شدم ، رفتم پیش ماندانا و همه چیز و همون طوری که دوست داشتم واسش تعریف کردم!

کلافه دستی کشید توی موهاش ، چند ثانیه به یه نقطه خیره شد و با صدای دورگه از بغضی گفت:

_اون شب ماندانا و شروین دعواشون شد ، منم که تحمل حضور مهسا رو نداشتم تصمیم گرفتم با شروین و ماندانا برگردم سمت تهران ، ماندانا تموم طول راه و گریه میکرد ، بهمن ماه بود و جاده چالوس یخ بسته بود ، شروین و که دیدی وقتی عصبانی میشه ؟ گریه های ماندانا عصبانیش کرده بود ، نه میتونست درست تصمیم بگیره نه میتونست گریه های ماندانا رو تحمل کنه ، دعواشون شده بود ، ماندانا جیغ میزد و شروین عریده ! منم نشسته بودم و نگاهشون می کرد ، یه ذره هم احساس پشیمونی نداشتم ! حس پشیمونی موقعی اومد سراغم که چشم باز کردم و دیدم تو بیمارستانیم ، ماندانا مرده بود و مونده بودیم من دست شکسته و شروین فلجی که از دست دادن ماندانا داغون بود ، هیچ وقت نتونستم خودم و ببخشم و شروینم هیچ وقت خودش و نبخشید ، شروین با مهرونی تمام من و بخشید اما من روز به روز از خودمم بیشتر متنفر می شدم ، همیشه دلم میخواست یه بلایی سر مهسا بیارم ، اون زندگی سه نفر و خراب کرده بود ؛ من و ماندانا و شروین .

خندید و گفت:

_یه روز برام خبر آوردن که چه نشسته ای بیای و ببینی چه بلای سر مهسا اومده ، از زیباییش و افسونگریش هیچی نمونده بود ! توی یه تصادف تو ماشین دوست پسرش ! دقیقا همون جایی که ماشین شروین چپ کرد ! دوست پسرش در جا مرده بود و ماشین آتیش گرفته بود ! از دیدن مهسا حالم بد شد ، حد اقلش این بود که جواب یه قسمت از کاراش و همین جا گرفت ، از اون صورت زیبا هیچی نمونده بود . چند وقت بعدشم مهسا که نمی تونست خودش و تحمل کنه قرص خورد و قبل از این که کسی بفهمه و بتونه کمکش کنه خودش و همه رو راحت کرد .

مونده بودم چی کار کنم ، باورم نمی شد همه ی اینا ... یاد تصادفی افتادم که شیوا ازش تعریف کرده بود ، تصادفی که توش اسمی از ماندانا نیومده بود ، شایان گفت:

_همون موقع ها بود که شرمیلا رفت انگلیس و چندین و چند سال نیومد . با کمک خدا شروین تونست دوباره راه بره اما همیشه یه ترسی موند توی وجودش ، ترس از دست دادن کسی که دوستش داره .

رو کرد بهم و گفت:

_تو باید کمکش کنی سایه ، شما دوتا الان به هم احتیاج دارید ، بذار همه چی همون طوری که باید پیش بره!

قبل از این که چیزی بگم شروین همه رو صدا کرد تا برگردیم سمت خونه . الناز و و شروین و شرمیلا با هم رفتن توی یه ماشین و من و زهیر و شیوا و شایان هم با هم توی اون ماشین الناز نشست پشت رول و شروین بغلش و شرمیلا هم عقب . توی ماشین خودمون هم زهیر و شایان جلو نشستن و منم با شیوا پشت . شب شده بود و همه جا خلوت بود . در واقع خلوت که نه ، فقط ماشین ما و شایان بود که توی جاده به چشم میخورد . زهیرم دستش و برد سمت ضبط و یه آهنگ آروم گذاشت

_من و به حال من رها نکن.

تو که برای من همه کسی....

اگه هنوزم عاشق منی

چرا به داد من نمیرسی ؟

سرم و به شیشه ی پنجره چسبوندم و به آسمون نگاه کردم . هوای صاف اونجا ستاره هاش رو به رخ می کشید . گرم بود ، داشتم خفه میشدم ، تحمل بغضم برام سخت بود ! شیشه رو تا ته دادم پایین و شالم و از روی سرم برداشتم و انداختم توی ماشین . بی توجه به شیوا که گفت چی کار میکنی ؟ قفل و زدم و سرم و از پنجره بردم بیرون و زل زدم به آسمون .

من از تصور نبودنت

رو شونه ی تو گریه می کنم

منی که دل بریدم از همه

ببین برای برای تو چه می کنم!

اشکام ریخت روی گونم ، لعنت به تو شروین ، لعنت بهت الناز . به ستاره ها نگاه کردم ، چقدر قشنگ بودن ، قشنگ و فریبنده مثل الناز!

تمام عمر رد شدم ازت

ببین کجا شدم اسیر تو

به پشت سر نگاه نمی کنم

که بر نگردم از مسیر تو

به حد مرگ میپرستم

ولی برای عشق تو کمه

خودت به من بگو بهشت

تو کجای این همه جهنمه ؟

صدای شیوا از توی ماشین بلند شد:

_ سایه گوشت ، شروینه.

با شنیدن اسم شروین سرم و بردم تو ، اسم شروین روی گوشیم چشمک میزد . بدون حرف دکمه ی وصل و زدم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم . تا موبایلم رسید به گوشم صدای داد شروین از اون ور بلند شد:

_ این چه کاریه میکنی دیوانه ؟ نمی گی سرت میخوره به جایی ؟ نمیگی یهو یه ماشین از بغلت رد شه ؟ خیلی بی فکری ، خیلی بچه ای سایه خیلی!

دلم یه جووری شد از فکر این که براش مهم بودم ! اما ابراز نگرانیشم مثل دیوونه ها بود . حالم بد شده بود . فشار عصبی این چند روز کم بود درد معده ام هم بهش اضافه شد . دستم و گرفتم جلوی دهنم و گفتم:

_ شایان .

شایان که دید حال خوب نیست با یه حرکت ماشین و کنار جاده نگه داشت و منم خودم و پرت کردم بیرون . از روزی که اومده بودیم اینجا غذای زیادی نخورده بودم و همینم حالم و بد کرده بود . گرمی دستی رو رو شونه ام احساس کردم . دعا دعا می کردم شروین نباشه ولی بود . کنارم زانو زد و نگران گفت:

_ خوبی عزیزم ؟ این بچه بازیا چیه ؟

چشمام و یه لحظه محکم بستم و باز کردم و منفجر شدم . در حالی که با بی حسی تمام از جام بلند شدم شروع کردم به راه رفتن توی جاده ی خالی از ماشین و بلند بلند گفتم:

_ من بچه ام ؟ من احمقم ؟ من یا تو که محبت کردنتم خرکیه ؟ تویی که هیچی از احساس سرت نمیشه ؟

خودم و بی حال می کشیدم و توی جاده . شروین از پشت دستم و کشید و گفت:

_ سایه .

دستم و از توی دستت در آوردم ، نمی تونستم راه برم پام تو هم پیچ خورد و افتادم زمین . زانوم درد گرفته بود . قبل ازین که شروین برسه بهم شایان اومد جلوم رو زانو نشست و چونه ام و گرفت و آورد بالا و زل زد بهم و گفت:

_ خوبی سایه ؟

سرم به چپ و راست تکون خورد ، چرا همه ازم میپرسن خوبی ؟ داغونم ، داغون . یه شیشه آب کوچولو توی دستت بود گفت:

_ پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن حالت جا میاد .

دستم و صورتم رو شستم و یکم آب خوردم . این چند روز غذا نخوردنم کار داده بود دستم ، نگاهم افتاد به بچه ها ، خوب از الناز که تکیه داده بود به ماشین که بگذریم ، من اون و کلا جز آدم حساب نمی کنم ! شایانم هنوز کنارم روی زانو نشسته بود و یکم عقب ترش زهیر و شروین کنار هم ایستاده بودن و سمت چپشون شرمیلا و شیوا با نگرانی نگاه می کردن . شایان گفت:

_ هرچی بهت میگم تو گوشت نمیره . پاشو یه چیزی بخور حالت جا بیاد .

خودش رفت سمت ماشین و یه آبیوه و یکیک از خوراکی هایی که ظهر خریده بودیم در آورد و داد بهم . یکم که خوردم حالم بهتر شد و سوزش معده ام قطع . با کمک شایان از جام بلند شدم و نشستم توی ماشین و بقیه هم سوار ماشین شدن و راه افتادیم سمت ویلا.

با کمک شرمیلا و شیوا رفتم توی اتاقم و رو تخت دراز کشیدم و ازشون خواستم برن بیرون . لباسام و که به خاطر افتادن توی جاده خاکی شده بود عوض کردم و خودم و انداختم روی تخت که صدای صحبت شایان و شروین و شنیدم . البته هیچی ازش نمیفهمیدم ولی معلوم بود که توی حیاط دارن صحبت میکنن .

از جام بلند شدم و یه شالی پیچیدم دور خودم و در تراس و باز کردم . یه صدای آرومی داد که صداش باعث شد حرف شایان و شروین قطع بشه . شروین نگاهی به من کرد و رو به شایان گفت:

_ پاشو برو گیتارت و بیار ، دلم بدجوری گرفته!

شایان باشه ای گفت و چند دقیقه بعد گیتار به دست کنار شروین نشست که شروین ازش خواست آهنگ بمیرم برات شهاب رمضان و بزنه و خودشم شروع کرد همراه آهنگ خوندن . یه جورایی حس می کردم با منه:

_ هوای دلت باز ابری شده

چرا قصه داری ؟ بگو چی شده ؟

از اول دلت قسمت من نبود

بگو آخرش قسمت کی شده

چه بغضی نشسته تو لحن صدات

چقدر گریه کردی ؟ بمیرم برات

اشکام ریخت روی گونه ام و تکیه ام و دادم به در تراس و چشمام و بستم و به بقیه ی آهنگ گوش کردم:

_ باید راهم از تو جدا شه ولی

من و حبس کردی تو عمق چشات

چقدر گوشه گیری کجا داری میری ؟

واسه کی قراره از امشب بمیری ؟

همش بی قرار ی همش بغض داری

میخواهی مثل ابر بهاری بیاری

آهنگش که تموم شد آخرین قطره ی اشک منم چکید پایین . دوش داشتم این و می دونستم ، ولی حضور الناز و سکوت خودش روانیم میکرد ، آگه ترسش و گذاشته کنار پس چرا حرف نمیزنه ؟ خدا یا خودت کمک کن ! به سختی خودم و کشوندم سمت تختم و خودم و پرت کردم روش و قبل ازین که بتونم به چیزی فکر کنم خوابم برد .

همزمان با باز شدن در اتاق چشمای منم باز شد . شیوا یه دونه آروم زد رو دهنش و گفت:

_ شرمنده عزیزم ، نمی خواستم بیدارت کنم .

لبخند زورکی بهش زدم و اونم گوشیش رو از روی میز آرایش برداشت و رفت بیرون . کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم سمت دستشویی راه رو . آبی به صورتم زدم و توی آینه به خودم نگاه کردم . چشمام یف کرده بود و صورتم بی روح بود و رنگم پریده . کم کم یاد دیشب افتادم ، یه لبخند کج نشست روی لبم ، یه لبخند تلخ ! توی آینه به خودم نگاه کردم . من راجع به خودم یه چیز و خوب میدونستم ، من از شکست متفر بودم ! انگشت اشاره ام و گرفتم سمت آینه و گفتم:

_ تو شروین و به دست میاری فهمیدی ؟ الناز عددی نیست.

سایه از توی آینه لبخندی بهم زد و یه چشممک بهم زد . ولی این لبخند با لبخند قبلی فرق داشت ! این لبخند بوی پیروزی میداد . رفتم توی اتاقم و یه نگاه به ساعت انداختم 10 بود . رفتم سر چمدونم و از توش یه شلوار برمودای مشکی جذب برداشتم و یه تیشرت جذب زرشکی که آستین حلقه ای داشت و روش طرح های اکلیلی داشت پوشیدم . موهامم باز گذاشتم و پتری هام و یه وری ریختم توی صورتم تا پف چشمام کمتر معلوم بشه و یه تل زرشکی هم زدم . پشت چشمامم یه سایه ی سفید مشکی محو زدم تا پف چشمام کاملا از بین بره . دلم نمی خواست جلوی الناز از خودم ضعف نشون بدم . یه اس ام اس واسه مامان فرستادم که حالم خوبه و هر وقت تونستم بهشون زنگ میزنم و با یه لبخند رفتم سمت راه پله . در اتاق شرمیلا و اتاق شایان هم بسته بود . همین طور که آهنگی رو که دیشب از شروین شنیده بودم واسه خودم زمزمه میکردم از پله ها سرازیر شدم . چند تا پله بیشتر به پایان راهم نمونده بود که احساس کردم خون به مغزم نمیرسه . صدام قطع شد و زل زدم به الناز و شروین که روی میبل جلوی تلویزیون نشسته بودن . در واقع فقط شروین روی میبل نشسته بود و النازم یه جورایی رو پای شروین نشسته بود و دستش و حلقه کرده بود دور گردن شروین و آروم یه چیزایی میگفت . شروینم بدون توجه به الناز زل زده بود به تلویزیون و روی هر کانال بیشتر از دو ثانیه نمی موند .

خواستم برگردم بالا و از شانس قشنگم پام صاف رفت روی یه قسمت از پله ها که صدا می داد . البته صدای تلویزیون اونقدر بلند بود که صدای جیر جیر پله به گوش نیاد چون شروین حتی بر نگشت سمت پله ها ولی الناز بیشتر چسبید به شروین و توی یه حرکت سریع که نه من فهمیدم چی شد نه شروین و نه مسلمانا الناز فهمید چطوری لبش و کشید سمت لب شروین!

صدای جیغ من و بلند شدن ناگهانی شروین از روی میبل یکی شد . شروین اخماش و کشید تو هم و قبل ازین که چیزی بگه رفتم جلوی الناز و با یه حرکت از روی میبل بلندش کردم . با این قد کوتاهم جلوی الناز قد بلند مثل جوجه بودم ولی کم نیاوردم و دستم و بردم بالا و با تمام قدرت فرو آوردم رو گونه ی راستش . ضرب سیلیم اینقدر زیاد بود که الناز پخش شد روی میبل و با تعجب بهم نگاه کرد . شروین با لحن شماتت باری گفت:

_ سایه چی کار میکنی ؟

برگشتم سمتش و محکم گفتم:

_ تو خفه شو شروین ، تو خفه.

رو کردم به الناز و با داد گفتم:

_ پروژه ی قلبیت تموم شد الان نوبت شروینه ؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

_ پروژه ی قبلی چیه منظورت چیه سایه جوون ؟

_ چی میگی سایه ؟

پوزخندی زدم و رو به شروین گفتم:

_بهت نگفته نه ؟

رو کردم به الناز و با داد گفتم:

_بهش نگفتی ؟ نگفتی چی باعث شد فرزانی که این همه شیوا رو دوست داشت پا پس بکشه و همه چی رو بندازه گردن سیاوش ؟
نگفتی چرا فرزنان در به در دنبال من بود تا بهم بگه تو رو با شروین دیده و من باید حواسم و جمع کنم ؟

حقیقتی که فرزنان من و متوجهش کرده بود همین بود ! با صدای دادم شیوا و شرمیلا و شایان از اتاقاشون اومدن بیرون . شایان با تعجب گفت:

_چته سایه ؟ چرا داد میزنی دختر ؟

بدون توجه به شایان دستم و به نشانه ی تهدید گرفتم سمت الناز و گفتم:

_مثل بچه ی آدم کاسه کوزه ات و جمع میکنی و از زندگی من گم میشی بیرون فهمیدی ؟

الناز که تازه به خودش اومده بود و اوضاع دستش اومده بود با پروگی دستش و زد به کمرش و چشمش و ریز کرد و گفت:

_اگه نرم ؟

همین کافی بود تا آتیش بگیرم . هولش دادم سمت میل و اینقدر شل بود که مثل ژله پخش میل شد ، با داد گفتم:

_حالیتم میکنم!

و با این حرفم دستم دوباره نشست روی گونه اش . با صدای آخ بلند الناز این دالتون ها به خودشون اومدن و شیوا و شایان و شرمیلا اومدن سمت من و شروین رفت سمت الناز و در حالی که کمکش می کرد از روی میل بلند بشه گفت:

_الناز بهتره از اینجا بری ، اینجا موندنت به نفع هیچ کس نیست!

الناز به وضوح جا خورد با تته پته گفت:

_ولی ... شروین ... اون ...

شروین دستش و به معنی سکوت آورد بالا و گفت:

_برو الناز لطفا.

الناز پوفی کرد و پله هارو دوتا یکی بالا رفت و چند دقیقه بعد با یه ساک مشکی و مانتو و یه شال شل جیغ قرمز اومد پایین و در حالی که میرفت سمت در به من اشاره کرد و رو به شروین گفت:

_لیاقتت همین دهاتیای گرگورین!

شرمیلا دست به سینه شد و به جای شروین گفت:

_تا چند وقت پیشا به یکی مثل تو میگفت دهاتی گرگوری و سیاه سوخته ی لاغر مردنی ، تازگیا میگن داف ! زیادی خودت و دست بالا گرفتی.

با این حرفش شیوا منفجر شد و شایانم ریز ریز خندید . الناز پوفی کرد و در و باز کرد و رفت توی حیاط و چند ثانیه بعد صدای در ماشینش و روشن شدنش اومد . کم کم حال بد شد ، مواعی که زیاد عصبانی می شدم حال بد میشد . دستای شیوا رو زدم کنار و پله هارو دو تا یکی رفتم بالا و خودم و پرت کردم روی تخم و زدم زیر گریه . چند تا تقه به در خورد و بعدم صدای شرمیلا بلند شد:

_سایه جونم ، بیا این و بخور حالت جا بیاد .

از جام بلند شدم و به دیوار تکیه دادم و بدون این که لیوان شربت توی دستش و بگیرم گفتم:

_الناز ... الناز من و با شروین دیده بود . رابطه ی فرزانه و شیوا رو هم اون به هم زد ، فرزانه به من گفت که شیوا رو دوست داشته ولی الناز مجبورش کرده به شیوا دروغ بگه....

شرمیلا چند قلب از آب قندی که توی لیوان بود و خورد و با بهت سرش و تکون داد ، ادامه دادم:

_الانم تا دید من اومدم می خواست ... می خواست...

نتونستم حرفم و ادامه بدم و بلند زدم زیر گریه . شرمیلا دوباره سرش و تکون داد و دوتا قلب با فی مونده توی لیوانم خورد و شروع کرد به هم زدن هوای داخل لیوان . خنده ام گرفت و از میون گریه گفتم:

_اون مال من بود دیگه ؟

شرمیلا نگاهی به لیوان توی دستش انداخت و گفت:

_وای ببخشید میرم برات میارم الان.

قبل ازین که چیزی بگم شروین گفت:

_لازم نکرده ، برو بیرون.

شرمیلا لیوان و برداشت و رفت بیرون ، شروین اومد تو و در و بست ، از جام بلند شدم و گفتم:

_در و باز کن ، واسه چی در و میبندی ؟

_می خوام با هم حرف بزنیم.

_دیگه حرفیم مونده ؟

_تا موقعی که فرار کنی نمیتونی درست حرف بزنی ، پس بگیر بشین سر جات ، بذار با هم حلش کنیم.

نشستم رو تخت ، اونم رو به روم زانو زد و تو چشمام نیگاه کرد و گفت:

_سایه ، تو هر چی بخوای بگی حق داری و نمیتونم چیزی بگم ، اما گوش کن بعد بگو ، سایه من نمی تونستم سر تو ریسک کنم ، الناز مارو با هم دیده بود ، به ظاهر آراستش نگاه نکن ، بی آبرو تر از این حرفاس . کافی بود فقط دست رد به سینش بزنم تا همه چی رو خراب کنه ، سایه تو برام مهمی ، فکر کردی برای من مهمه که چهار تا دانشجو پشت سرم شر و ور بکنن ؟ اما تو چی ؟ اگه الناز دهنش و باز می کرد چیزی راجع به تو به بچه ها میگفت که حقیقت نداشت نمی تونستم خودم و ببخشم!

پوزخندی زدم و گفتم:

_عذر بدتر از گناه ؟

_نیست سایه ، نیست ، به خدا نمی خوام خودم و تبرئه کنم ! بفهم لعنتی اونقدر برام مهم بودی که سرت خطر نکنم.

_الان چه تضمینی میدی ؟ چه تضمینی میدی که دوباره نخواد آبرومو بیره ؟

پوزخندی زد و گفت:

_از من بیشتر از اون چه که باید بهش رسیده .

جاش و عوض کرد و درست اومد رو به روم و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_سایه ، قبول دارم ، منم اشتباه کردم ، دروغ نمی گم پام لرزید .

_شما پسرا که صابون زیره پاتونه ماشاءالله ! بلوند میبینین لیز میخورین ، سبزه میبینین لیز میخورین ، قدش بلنده ، قدش کوتاس لیز میخورین .

چونم و گرفت تو دستش و سرم آورد بالا و گفت:

یه فرصت بهم بده سایه ، بذار جبران کنم . من تو زندگیم هیچ وقت فرصت جبران نداشتم ، اما اگه الان تو این فرصت و بهم بدی قسم میخورم به بهترین شکل جبرانم کنم .

زل زدم تو چشاش ، با تمام وجودم میدونستم که دلم می خواد این فرصت و بهش بدم ، لبخندی زدم و مطمئن گفتم:

فقط یه بار.

به بار دوم نمی رسه!

سه ماه از اون روز گذشته بود ، الناز و خیلی نمیدیدم . رابطه ام با شروین شده بود مثل قبل شایدم یکم بهتر ، امتحانامون داشت شروع میشد و دیگه فرصت فکر کردنم نداشتم چه برسه به دیدن شروین.

سه ماه از اون روز گذشته مثل برق و باد ، سه ماه گذشت و هیچ کدوممون به بچه ها نگفتیم چی شد اون روز تو اتاق ، شروین ازم زمان خواسته بود تا کاراش و جور کنه و برای تابستون بیاد خواستگاریم ، از ته دلم خوش حال بودم حس می کردم دیگه هیچ چیز بدی توی دنیا وجود نداره ؛ تنها مسئله ای که آزارام می داد تلفن هایی بود که بعضی روزا بهم میشد و نمی فهمیدم کیه چون همیشه ساکت بود . تلفنم زنگ خورد ؛ شروین بود . با لبخند تلفن و برداشتم و گذاشتم دم گوشم:

سلام بر بانوی زیبای خودم ، صبحت بخیر .

سلام آقامون ، حال شما ؟

خوب ، ببینم بچه مگه تو امتحان نداری ؟

لبخندی زدم ، امتحان پایان ترم خودش و داشتم ، با همون صدایی که توش خنده موج میزد گفتم:

چرا والله آقامون استادمون خودشون برگمون و یه صفایی میدن دیگه .

یه چند لحظه ای ساکت بود ؛ با تعجب گفتم:

شروین !؟

جانم ؟

کجایی ؟

داشتم به صدات گوش می کردم حواسم نبود ، چی گفتی ؟

یه حس شیرینی مثل خون تو رگم جریان پیدا کرد ، با یه لحنی که از خوشی میلرزید گفتم:

هیچی!

پاشو بیا اینجا ، کارت دارم.

جا خوردم گفتم:

کجا بیام ؟ حال داریا ؟ می خوام بشینم درس بخونم استاد جونم سخت گیره.

خود دانی ؛ این استاد جونت می خواست سوالا رو بهت بده .

جیغی از سر خوشی کشیدم و گفتم:

خدایی بیام میدی سوالا رو ؟

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

_مال خودم و یا مال شایان و ؟

_مال اونم داری ؟

_اگه بیای اینجا آره!

سریع خداحافظی کردم و رفتم سمت کمد و یه شلوار جین یخی و یه لباس آستین کوتاه سرمه ای پوشیدم و موهامم بافتم و یه آرایش محو کردم ، تو اون فاصله یه زنگم به آژانس زدم به ماماتم یه خیر دادم .

با لذت به برگم نگاه کردم ، همه سوالایی رو که شروین باهام کار کرده بود اومده بود ، کم کم 19 میشدم ! اوه اوه بچه ها چقدر برام دس بگیرن ، شروین روبه روم ته سالن وایساده بود و دست به سینه زل زده بود به من ، همون اولشم که اومد گفت سوال جواب نمیده که راحت باشه ! همون روزیم که رفتم خونشون یه فلش داد بهم که سوالای شایان بود ، از تو لب تاپش کش رفته بود . بلند شدم و برگم و دادم موقعی که از کنار شروین رد میشد زیر لب گفتم:

_مرسی عشقم!

و یه چشمک زدم ، لبخند عمیقی زد ، ولی سریع به حالت اولش برگشت . دوس نداشت جلوی بچه ها سوتی بده ، به خصوص بعد از اون شر و ویرایی که الناز راجع به من و شروین توی دانشگاه پخش کرده بود ! در واقع یه جورایی من و گذاشته بود جای خودش ! البته شیوا که یه پار موقع چرت و پرت گویاش مچش و گفت و یه چیزایی راجع به الناز که تا اون روز به من نگفته بود و رو کرد که الناز دیگه نتونست سرش و بالا بیاره ! رابطه ی شیوا هم با زهیر یه جورایی زیادی صمیمی شده بود !

رفتم توی کافه تا شیوا هم بیاد ، گوشیم زنگ خورد ، شماره ی نا آشنا ؛ دیگه یه جورایی بهش عادت کرده بودم ، شده بود مثل شروین که زنگ نمی زد تعجب می کردم ! برداشتم و گفتم:

_الو ؟

با این که می دونستم جواب نمیده ! یه مریض زیر لبی گفتم و قطع کردم ، شروع کردم با دست به باد زدن خودم ، 20 تیر ماه بود ، فردا که امتحاناتمون تموم میشد قرار بود با خاله سودی اینا بریم شمال . خیلی هیجان داشتم ، شروین قول همین روزا رو بهم داده بود و زودتر دوست داشتم این امتحان های لعنتی تموم بشه . گوشیم دوباره زنگ زد ، همون شماره ی ناشناس لعنتی ! برداشتم و گفتم:

_چیه ؟

....

کنترل و از دست دادم و با داد کنترل شده ای گفتم:

_د بگو لعنتی ، تو کی هستی ؟ چه دردته ؟ چیه هی زنگ میزنی ؟ اسکل گیر آوردی ؟ به خدا میدم پدرت و در بیان وایسا حالا!

هنوز گوشی رو قطع نکرده بودم که صدایی پیچید توی گوشی ؛ صدایی که باعث شد دستم شل بشه ، باور نمی کردم نمی تونستم باور کنم این امکان نداشت:

_روی دیوارا مینویسم

تک تک خاطرات و

از گذشته با تو

بدیات و می سوزونم

می کشم خوبیات و

تا بدونی با تو

زنده ام و زندگی میکنم

من!

بی قرار توام ،

چشم انتظار توام

گفتی مال منی

من تکیه گاه توام

اما احساس تو

به دل عاشقم دل نیست

قلب سنگی تو

شیشه ی عشقمون و شکست!

هر طرف عکس تو

روبه رو ی منه

چشمای آسمون

واسه دیدن کمه

(سیروان ، بی قرار)

با صدایی که از ته چاه در میومد و در کمال ناباوری گفتم:

حامد؟!؟!

پس هنوز یادته ؟

تو ؟ ... تو ؟

_آره ؛ برگشتم ، بهت قول داده بودم که برگردم ، برگشتم.

این ... این امکان نداره ، حامد تو...

من چی ؟ فکر کردی مثل تو بی وفام ؟ راستی بهم گفتی مریض ؛ یادت رفت مرضم عشق توه ؟

قلبم داشت میومد تو دهنم گفتم:

شماره ی من و از کجا پیدا کردی ؟

_دوستای با نفوذ ! از سیما گرفتم ، اون دوستت بود ، سبزه.

نفسی کشیدم تا بتونم درست حرف بزنم و گفتم:

تو ... تو به چه جرئتی به من زنگ زدی ؟

جا خورد ! این و به خوبی درک می کردم ، سوالم و بد طرح کردم شاید ، منظورم این بود که چرا فکر کرده باید به من زنگ بزنی ؟ با همون صدای ناباور گفت:

_فکر می کردم خوش حال بشی!

_ از چی ؟

_ از این که من برگشتم تا به قولم عمل کنم.

_ کدوم قول ؟ کدوم قرار ؟ مگه تو موندی پای قراره که من وایسم ؟

چند ثانیه ساکت شد و گفت:

_ ازدواج کردی ؟

بغض داشت ، درکش کردم آرام تر از خودش گفتم:

_ هنوز نه!

_ هنوز ؟

_ شاید ؛ به زودی!

_ باید ببینمت.

نمی تونستم مخالفت کنم ، میتونستم ولی نمی خواستم ! گفتم:

_ کجا ؟

_ همون جای همیشگی.

_ هه ؛ خوب اینم از سیما میپرسیدی ، کوبیدنش ؛ جز طرح اتوبان بود!

آهی کشید و به آدرس دیگه بهم داد و گفت اونجا منتظرمه . خداحافظی کردم و از دانشگاه زدم بیرون ، فقط یه اس ام اس به شیوا دادم و گفتم کاری برام پیش اومده و باید برم ، بی خیال مال دنیا شدم دربیست گرفتم و آدرس و دادم . خیره شدم به خیابونا و برگشتم به گذشته!

مثل فیلم سینمایی جلوی روم بود ، گذشته ای که ازش فرار می کردم و سعی می کردم پاکش کنم!

یه دختر 16 ساله رو دیدم ، وایساده بود جلوی آینه و داشت مانتوش و صاف میکرد ، چتری هاش و دیروز زده بود ؛ به طرز با نمکی ریخت تو صورتش ، قد کوتاه بود و لاغر ، یه نگاه به ساعت کرد و رفت سمت در ، کفشش و از توی جا کفشی درآورد و گفت:

_ مامان ؛ من امروز بعد مدرسه میرم خونه ی سیما اینا ، می خوام ریاضی کار کنیم ، شب به بابا بگو بیاد دنبالم.

مامانش از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

_ سایه ، این لقمه رو بگیر تو راه بخور ، مواظب خودتم باش ، اینقدرم با این سیما نپر.

مامانش اصلا سیما رو دوست نداشت ، خودش خیلی ازش خوشش نمی اومد فقط واسه وقت پر کنی باهاش دوست شده بود ، سیما یه دختر شاد بود که همیشه ی خدا یه داستانی واسه تعریف کردن داشت ، از پسر عموش که عاشقش بود تا دوست پسر جدیدش ! با این که میدونست خیلی از حرفاش دروغه ولی چیزی نمی گفت تا دلش خوش باشه !

لقمه رو از مامانش گرفت و پشت در گذاشت توی کیفش ؛ از دست مامانش حرصی بود ! اون و هنوزم یه دختر کوچولو تصور میکرد اما اون بزرگ شده بود ! این چیزی بود که سعی میکرد به هر طریق به دیگران نشون بده!

هنوز پاش و نذاشته بود توی حیاط دبیرستان که سیما دوید جلوش و گفت:

_ سایه ، یه خبر داغ ، میدونی چی شده ؟

سایه با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و گفت:

_چی شده؟

_اون پسره بود ، تو اکیپ کیا ... همون پسره که وای می ایستاد سره کوچه...

سایه شوت تر از این بود که با این نشونیا دوهزاریش بیافته ، گفت:

_کدوم و میگی بابا؟

_حامد ؛ همون پسره که بچه ها میگفتن بچه مایه داره!

_خوب خوب.

یادش اومده بود ، یه پسر مو قهوه ای بود همیشه یه ته ریش قهوه ای هم داشت و چشم و ابرو مشکی بود ، میون دخترای مدرسه و به خصوص تو کلاس خودشون کلی طرفدار داشت .

_به خشایار ، اون پسر مو بوره ، گفته به سیما بگو ، من می خوام با دستش دوست بشم.

سایه اخمی کرد و گفت:

_کی این و بهت گفت؟

_صبح خشایار جلوم و گرفت و این و گفت.

سایه پشت چشمی نازک کرد ، سیما گفت:

_بگی نه خیلی خری ، بابا این پسره کلی خاطر خواه داره ، حالام از تو خوشش اومده ، خشایار شمارش و داد بدم به تو.

این و گفت و دست کرد توی جیبش و یه کاغذ داد به سایه ، سیما با هیجان گفت:

_اسمش حامده ، تورو خدا باهاش حرف بزن . کلی تو بچه ها میری بالا!

سایه کاغذ و مجاله کرد و انداخت تو کیفش و گفت:

_احتیاجی به این مسخره بازی نیست ، من دوست ندارم خودم و بکشم بالا!

اما خودشم میدونست این و دروغ میگه ! اون هیچ وقت مرکز توجه نبود ، به لطف سیما بود که تا حدودی از بچه ها دور مونده بود ، وگرنه توی دوران راهنماییش از شر متلک ها و تیکه های بچه ها در امان نبود و این مسئله اذیتش میکرد .

توی راه رفتن به خونه ی سیما حامد و دوستاش و دید . امروز همش فکرش مشغول بود ، می دونست اگه خبر توی مدرسه برسه که حامد میخواد با اون دوست بشه همه ی بچه ها کاسه کوزه اشون و جمع میکنن ، اما هنوز شک داشت ، اگه مادرش می فهمید ؟

رفت خونه ی سیما و اینقدر سیما توی گوشش خوند تا قبول کرد بهش زنگ بزنه . صداش که توی گوشی پیچید دلش لرزید صدای گرم و کلفتی داشت ، در یک کلام میشد یه نسبت به صداش داد ، مردونه ! اون روز یکم با هم حرف زدن و قرار شد بعد از ظهر توی یه کافی شاپ هم دیگه رو ببینن و البته چون سایه میترسید سیما رو هم با خودش همراه کرد .

خبر ملاقات سایه و حامد مثل توپ توی مدرسه ترکید و همه به چشم یه دشمن خونی به سایه نگاه می کردن ، همه چی رو به خوبی از پدر و مادرش مخفی کرد ! حدود یک سال . تا روزی که مادرش فهمید و دنیا براش شد جهنم ! از خونه تا مدرسه و از مدرسه تا خونه رو مادرش همراهیش میکرد ، حامدم که این قضایا رو دید از طریق سیما بهش گفت که منتظرش میمونه و سایه هم همین قول و بهش داد تا موقعی که حامد و خانوادش از ایران رفتن و سایه هیچ وقت اون و ندید و فقط حرفای آخر حامد یادش موند:

_سایه ، همیشه به یادتم ، اما ازت یه قولی می خوام ؟

سایه با چشمای پر اشک بهش نگاه کرد و گفت:

_چی؟

_منتظرم بمون ، تا روزی که صبرت تموم بشه ! تا روزی که حس کنی هیچ جایی تو قلبت ندارم!

سایه پلکی زد و محکم و مطمئن گفت:

_میمونم!

با صدای راننده دست از مرور خاطرات برداشتم:

_خاتم بفرمایید ، رسیدیم.

پول و حساب کردم و پیاده شدم ، یه کافه بود توی انقلاب ، تعجبی هم نداشت ، حامد عاشق جاهای شلوغ بود . رفتم تو ، لازم نبود چشم بچرخونم ، چون حامد با قد بلندش توی جمعیت کاملاً معلوم بود ، با دیدنم ایستاد و به میز اشاره کرد . نمی تونستم چشم ازش بردارم ، مثل مسخ شده ها رفتم سر میز نشستم ، موهایش یکم بلند شده بود ، یه بلوز مردونه ی سفید پوشیده بود و شلوار جین سرمه ای . ته ریشش بازم رو صورتش بود و هنوزم از چهره اش یه چیز می بارید ، غرور!

لبخندی زد و گت:

_فکر نمی کردم بیای.

_ناراحتی برم؟

_هنوزم حاضر جواب .

سفارش دو تا قهوه و یک دادیم و حامد شروع کرد به حرف زدن:

_هنوزم همون شکلی ؛ سیاسوخته و کوچولو و...

خودم کامل کردم:

_زشت!

با این که قیافه ام بد نبود اما حامد واسه این که حرصم بده بهم میگفت جوجه اردک زشت ! لبخندی زد و گفت:

_چه جوری دلت میاد به این صورت معصوم بگی زشت؟

دلم لرزید ، هنوزم دوسم داشت؟ نمیدونم اما من هنوز دوش داشتم ! کارم و حسم خیانت محض بود به شروین اما دست خودم نبود ، دوش داشتم ! نا خودآگاه پرسیدم:

_از سیما چه خبر؟

_با خشایار ازدواج کرده ! میبینمش گاهی ، شماره ی تورو با بدبختی برام پیدا کرد.

_برای چی؟

_تا به قولم عمل کنم!

_دیر نیست؟

_گفتم ازدواج ؛ حرفم دوتا نمیشه ، الا تم اگه خواستم ببینمت واسه اینه که آدرست و بگیرم!

جا خوردم ، تعجبم و که دید گفتم:

_نه نگو سایه ، دست رد به سینم نزن ، این همه سال صبر کردم .

یاد شروین افتادم ، من الان با شروین سه ماه پیش چه فرقی داشتم ؟ نشسته بودم و با عشق قدیمیم از قول و قرار نوجوونیم حرف می زدم ، از یه علاقه ی در نطفه خفه شده!

از جام بلند شدم و گفتم:

نه ! حامد تمومش کن ، دیگه سراغم نیا ، گذشته ها تموم شده ، هر چی بوده رو فراموش کن ، من اون قسمت از زندگیم و پاک کردم ، توام پاکش کن . سختی کشیدم ولی شد ؛ تمومش کن.

از کافه زدم بیرون ، صدایش از پشت سرم بلند شد:

سایه ، سایه

دستم و از پشت کشید با حرص برگشتم طرفش و بدون توجه به مردمی که متعجب نگاهمون می کردن داد کشیدم:

سایه مرد ؛ مرد ، توی عوضی کشتیش ، همه ی احساسی رو که نسبت بهت داشتم ، با نبودنت با رفتنت ، فکر کردی برای من آسون بود ؟ اون همه متلک شنیدم از این و اون اما گفتم مهم نیست ، می گفتن حامد از دست تو فرار کرد ! فکر کردی آسون بود برای من ؟ تا سال آخر دبیرستانم مامانم یا بابام همه جا باهام بودن ؟ دوستانم و از هزار نظر چک می کردن ، اما من احمق این همه سال وایسامم چون تو گفتی پام وایسادی ؛ اما دیگه نیستم بریدم حامد بریدم ، به خداوندی خدا صبرم تموم شده ! تا کی هان ؟ اینم میگم که بدونی ، من تابستون ازدواج می کنم . دیگه نمی خوام ببینمت ، نمی خوام.

تموم راه تا خونه رو گریه کردم ، از خودم بدم میومد از این که هنوزم با دیدن حامد دلم میلرزید ، شروین بهم زنگ زد ، حامد هم ، اما جفتشون و ریجکت کردم ، تماسشونم که به دفعات رسید گوشیم و خاموش کردم ، باید فکر میکردم ، فقط فکر ! رسیدم خونه ، یه سلام خشک و خالی به مامان کردم و بدون توضیح واسه چشمای ورم کردم رفتم توی اتاقم ، مثل دیوونه ها راه رفتم ، خودم و انداختم رو تخت ؛ سرم و فرو میکردم توی بالش و جیغای خفه میکشیدم ، گریه کردم جیغ زدم و فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم ، اینقدر فکر کردم که از خستگی خوابم برد.

کلا مثل این که قرار نیست من درس شایان و پاس کنم ، با این که سوالا رو داشتم ولی نتونستم یک کلمه رو هم جواب بدم ، فقط زل زدم به برگم . باید چی کار میکردم ؟ شروین تو سالن بود فقط نگاهم می کرد ، منم زل زده بودم به برگه ، دیگه هیچی برام مهم نبود ؛ چرا بود ، حامد ... شروین ... اه لعنت به این حامد ؛ از کجا من و پیدا کرد ... خدایا باید چی کار کنم ؟ چرا تا زندگی روی خوش به من نشون میده یه چیز یی باید حالم و بگیره ؟ نامردیه ، به خدا نامردیه .

وقت امتحان تموم شد ، برگه ی سفیدم و تحویل دادم و رفتم بیرون . تا گوشیم و روشن کردم برام یه اس ام اس از حامد اومد با این مضمون:

بیا کافه ی پایین دانشگاهتون ، باید باهات حرف بزنم.

با عصبانیت گوشیم و پرت کردم توی کیفم ، تمام وجودم کشیده می شد سمت حامد ، نمی تونستم نرم ؛ نه نباید ، نباید می باختم . نرفتم ؛ چون کندم ولی نرفتم . دو روز دیگه قرار مسافرت شمالمون بود ، توی مدت این سه ماه شرمیلام کاراش و درست کرده بود و برگشته بود ایران ، واسه همیشه ، خاله موقعی که این خبر و شنید اینقدر ذوق کرده بود که نگوو ! شروین با بابام صحبت کرده بود ، این و از لا به لای حرفای مامانم فهمیدم . اما راجع به حامد ! به مامان چیزی نگفتم ؛ نمی خواستم بدونه . خودمم کلافه بودم از دستش . دوباره صدای اس ام اس گوشیم بلند شد ، این بار شروین بود:

سر کوچه هاشمی!

ای کوفت و کوچه هاشمی ، من با این کوچه هاشمی بیشتر از شروین خاطره مشترک داشتم . از دانشگاه رفتم بیرون . دستم و کرده بودم توی جیب ماتوم و راه می رفتم . تصمیمم جدی بود ، باید شر حامد و از سر خودم کم می کردم ، اولین قدمم این بود که شماره ام و عوض کنم که نتونه پیدام کنه . باید به شروین می گفتم برام یه خط بگیره . سر کوچه وایسامم تا شروین بیاد.

پنج دقیقه بعدش اومد . سریع سوار شدم ، شروینم یه سلام زیر لبی کرد و راه افتاد . ناراحت بود ، قشنگ از بی حس و حالیش معلوم بود .

تصمیم داشتم دوباره رابطه ام و با شروین خوب کنم ، اون گناهی نداشت ، اون نباید تاوان گذشته ی من و پس می داد . لبخندی زدم و گفتم:

_چته شروین ؟ بی حالی ؟ حوصله نداری ؟

بی حال سری تکون داد و یهو گفت:

_بریم درکه ؟

بدم نمی اومد ، لیخند رضایت بخشی زدم و گفتم:

_آره ، منم خیلی وقته نرفتم .

راهش و کج کرد سمت تجریش و یه آهنگ ملایم گذاشت ، از سکوتش داشتم عذاب میکشیدم . شروین و بی حس و حال دوست نداشتم ، دوست داشتم شاد و خوشحال باشه ، همیشه بخنده!

نصفه برگشتم سمتش و گفتم:

_شروین چیزی شده ؟ مشکلی پیش اومده ؟

ابرو انداخت بالا و گفت:

_یکم حوصله ندارم .

این یعنی یه مشکل جدی ! شروین وقتی میگفت حوصله ندارم یعنی یا عصبیه یا ناراحت . منم بی خیال سین جیم کردنش شدم و زل زدم به خیابون .

با ترافیک و اینا حدود یه ساعت طول کشید تا رسیدیم ، یه جا پارک پیدا کرد و با هم پیاده شدیم ، هوا نسبتاً تاریک شده بود . توی راه یه اس ام اس به مامان دادم که دیر میام و با شروین بیرونم که نگرانم نشه . شروین وقتی زیادی ساکت میشد من عذاب میکشیدم ، نه که از روز اول همیشه خوشحال بود!

حدود ده دقیقه ای رفتیم بالا تا رسید جلوی یه کافه-رستوران و رفت تو . یه تخت انتخاب کرد و نشست ، محیط دنجی بود و نسبتاً خلوت . یه قلیون سفارش داد و چای و کیک ، مثل همیشه .

نشست جلوم و بدون حرف زل زد بهم ، یکم که گذشت یهو گفت:

_خب ؟!

ابروهام رفت بالا و با تعجب گفتم:

_چی خب ؟

_نمی خوای توضیح بدی چرا این چند وقته این جور شدی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_چه جوری ؟

_همین جور!

دیگه داشت عصبیم میکرد این طرز حرف زدنش ، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_هر چند وقت یه بار این جور میشم ، حوصله ی هیچ کس و ندارم!

_من نامزدتم ! یعنی چی حوصله ی هیچ کس و ندارم ؟

یکم خودم و کشیدم سمتش و گفتم:

_شروین جونم ! معذرت دیگه ، به خدا حوصله نداشتم . قول میدم شمال خوش اخلاق باشم ، باشه ؟ اخم نکن دیگه!

اخمش یکم باز شد و یه لبخند نصفه زد و دستش و انداخت دور شونه ام و گفت:

_این که ازت ناراحت می شم به خاطر خودم نیست ! فکر میکنم هنوز به خاطر قضیه ی الناز من و نبخشیدی . این که تو از دستم ناراحت باشی نگرانم میکنه .

لبخندی زدم و گفتم:

_دیوونه شدی ؟ معلومه که من از دست تو ناراحت نمیشم ، یعنی بخوامم نمی تونم .

قبل از این که جوایم و بده ، قلیون و چای و آوردن . داشتم به آقاهه نگاه می کردم که خم شده بود روی میز که یهو...

چشمم افتاد به پشت سرش و یه جورایی چشمام داشت از حدقه می زد بیرون . حامد درست روی تخت جلوییمون نشسته بود و در حالی که تند تند داشت سفارش می داد زل زده بود به من!

ترسیدم ! از این که شروین اینجا بود ترسیدم ؛ از حامد ترسیدم ؛ از این که تا دیدمش دلم هری ریخت پایین ، از این که حس میکردم دلنتگشم ترسیدم ! من حق نداشتم در حق شروین بدی کنم اما داشتم این کار و می کردم ، حامد دنیالم بود و این مثل روز روشن بود.

تا نگاه خیره ام و دید سری به معنی تاسف تکون داد و سرش و برگردوند . صدای شروین دوباره از کنار گوشم بلند شد:

_کجایی سایه ؟

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

_همین جا.

و یکم خودم و بیشتر به شروین نزدیک کردم بلکه این حامد سر خر و کج کنه برگرده ولی دریغ از یه سانت تکون که روی تختش بخوره ، عین جغد زل زد که ما.

تا حدود 8 با شروین نشستیم اونجا و بعد بلند شدیم ، شروین رفت حساب کنه منم تند تند با نوک پام به زمین ضربه میزد ، چون حامد هم زمان با ما از جاش بلند شد میترسیدم شروین ببینتش یا حامد چیزی بگه و شر بشه .

حامد از پله ها اومد پایین و...

یه قدم برداشت سمت من....

دعا کردم جلو تر نیاد....

حامد قدم دوم و برداشت.....

داشتم به خدا التماس میکردم.....

حامد قدم سوم و برداشت.....

اشکم داشت در میومد.....

قدم چهارم حامد که درست میومد رویه روی من همزمان شد با بیرون اومدن شروین . نفسم که توی سینه حبس شده بود با دیدن شروین مثل فوت اومد بیرون ، با لبخندی که نمی دونم از کجا اومده بود گفتم:

_اومدی عزیزم ؟ بریم ؟

شروین که از این خوشحالی ناگهانی و عزیزم گفتم تو کف بود لبخند گشادی زد و سرش و به نشونه ی مثبت تکون داد . همین طوری که میرفتیم پایین دلم یکم قرص شده بود ، حامد من و با شروین دیده بود و این امیدوارم میکرد که دست از سرم برداره و برای همین یه انرژی مضاعف گرفته بودم .

دستم و دور بازوی شروین حلقه کرده بودم و آروم آروم راه میرفتم . با دیدن آلوچه ها و لواشکا دلم غش رفت . لب برچیدم و رو به شروین گفتم:

_ من از اینا میخوام!

کم پیش میومد من درخواستی از کسی بکنم ، ولی خوب شروینه ها ! شوهر آینده امه ها !

شروین با دیدن لب و لوچه ی آویزون من گفت:

_ خوب چرا قیافه ات و این جوری میکنی ؟

و یکم آروم تر دم گوشم گفتم:

_ تو جون بخواه ، این که چیزی نیست.

یه آرامش خوبی پیدا کردم ، از اون آرامشا که فقط یه شخص خاص میتونه بهت ببخشه ! دستم و کشید و برد کنار یه دکه که از بقیه اش تمیز تر بود و از چهار - پنج تاش ظرفای پر گرفت . من که دیگه آب از لب و لوچه ام راه افتاده بود .

تا برسیم دم ماشین دو تا از ظرفا رو با هم خالی کردیم . اینقدر حال داد ، (اینقدر الان که دارم مینویسم دلم خواست) !

سوار ماشین شدیم و شروین یه سمتی رفت و جلوی البیک وایساد . گرسنه ام نبود ، برای همین وقتی شروین گفت:

_ پیاده شو.

محکم نشستم سر جام و گفتم:

_ نه ، من گشنه ام نیست ، می خوام برم خونه دیگه!

شروین یکم اخم کرد پیاده شد و در سمت من و باز کرد و گفت:

_ با اون همه آلوچه و لواشک که تو خوردی زخم معده میگیری دختر ، شده دو تا لقمه به زورم باید بخوری.

اخم کردم و گفتم:

_ آخه...

_ آخه نداره ، سریع!

این همون محترمانه ی ببند خودمون بود . پیاده شدم و بغ کرده رفتم تو ، انقدرم شلوغ بود که نگو . ملت همیشه در صحنه ی شکم حاضر ! به زور یه میز دو نفره ی خالی پیدا کردیم و نشستیم .

غذامون که تموم شد حدود 30 : 9 بود . شروین رفت حساب کرد و با هم برگشتیم سمت خونه.

_ مامان همه ی وسایل من و دادی به بابا ؟

_ آره . بدو سایه ، دیر میشه ها!

_ اومدم ؛ جان مادری اومدم .

این و گفتم و لب تابم گذاشتم توی کیفش و انداختم روی دوشم و کلاه کیمم گذاشتم سرم . رنگ قرمزش به ست مشکی که پوشیده بودم می خورد . شروین که عاشق رنگ قرمز بود ، خوشحال بودم ، پایان این مسافرت یعنی رسیدن من و شروین به هم . شروین خیلی خوشحال بود ، منم همین طور . قرار بود تا کرج و هر کی خودش بره . نشستم توی ماشین و فلش و دادم به بابا تا آهنگ بذاره من گوش کنم . عشق است جاده و اتوبان و آهنگ گوش کردن توی ماشین!

_ گوش به زنگتم و چشمم به در خیره

به انتظارم تا بیای نگو به من دیره
که من دیگه طاقت ندارم
آخه به دوری تو یه نفر عادت ندارم
من و ببخش اگه به تو شک می‌کردم
اگه زنگ میزدی گوشی رو روت قطع می‌کردم
اگه خواسته هات و نشنیده رد می‌کردم
یا از عشق کس دیگه تب می‌کردم
همیشه حق با تو بوده و این و تازه فهمیدم
که این منم که به تو فاز بد میدم
چته _ Armin2afm _

45 دقیقه ای طول کشید تا رسیدیم ، ساعت 5 صبح بود و خیابونا خالی . کل این 45 دقیقه رو همین آهنگ آرمین و گوش کردم ، دیگه مامان و بابا داشتن دیوونه میشدن . رسیدیم سر قرارمون ، از دور شروین و تشخیص دادم که که شلوار آبی نفتی پوشیده بود و یه تیشرت جذب سفید و عینک آفتابیشم زده بود و تکیه داده بود به ماشینش . کنارشم استاد شایان ماهان (!) ایستاده بودن و داشتن با هم حرف میزدن ، شروین با دیدن ما تکیه اش و از ماشین گرفت و صاف ایستاد . پسر مودبه!

بابا ماشین و پشت ماشین شروین پارک کرد و پیاده شدیم . همه رسیده بودن ، من و شروین و شایان با شرمیلا و ماهان با هم میومدیم . قبل از این که سوار بشیم ، شروین سوییچ و داد به شایان و شایان بدون مخالفت سوییچ و گرفت و نشست . شرمیلا زد به شونه ام و گفت:

_چه باحال شدی .

شیوا هم تایید کرد . لبخندی زد و تشکر کردم . نشستیم و راه افتادیم . عمو رضا جلو میرفت و بعد بابا و بعد ما . مامان شیوا هم با عمو رضا اینا میومدن .

تا برسیم کنار سد کرج از دست شروین و شایان رسما ولو شده بودیم کف ماشین . انقدر جوک تعریف کردن و چرت و پرت گفتن که ماها دیگه نمی‌تونستیم خودمون و کنترل کنیم . موقعی که می‌خندیدم ، اونم با صدای بلند ، شروین برمیگشتم و از بالا ی شونه اش من و نگاه می‌کرد ، اینقدر این کارش برام لذت بخش بود که بی مزه ترین جوکشم برام خنده دار بود ، خنده ی بچه هام بیشتر از خنده ی صدا دار من بود تا جوکای شایان و شروین .

یه رستوران پیدا کردیم و رفتیم صبحانه بخوریم . من کنار شروین عقب تر از بقیه راه میومدم . شروین یه نگاهی بهم کرد و گفت:

_خوب خندیدیا .

اخم ریزی کردم و گفتم:

_آره توام از این روزای پایان مجردیت لذت ببر چون گیر من که بیافتی شوخی خنده تو جمع تعطیل ! فقط جوکات و باید برای خودم بگی .

شروین یکم قیافه اش و جمع کرد انگار که به زور داره خودش و نگه میداره که یه حرفی رو نزنه ، مطمئن بودم از اون حرفاس که بزنه من از خجالت میمیرم ! شروینم رعایت همین حاله و می‌کرد بهم چیزی نمی‌گفت ، وقتی لبخندم و دید گفت:

_آره همه ی این حرفا رو که همیشه زد دارم جمع میکنم واسه سه چهار ماه دیگه!

خندیدم و رفتیم نشستیم اونجا ، جاش خیلی باحال بود . واسه ورودیش باید از روی یه پل رد میشدی که زیرش رودخونه بود . ارتفاعشم که نسبتا زیاد بود و من وحشتناک ترس از ارتفاع داشتم . یکم خودم و بیشتر به شروین نزدیک کردم و گفتم:

_ شروین ، من میترسم.

لبخند آرامبخشی زد و گفت:

_ دست من و بگیر و چشمات و ببند ، به من اعتماد کن .

همین کار و کردم ، به محض این که دستش و حس کردم همه ی ترسام از بین رفت . احساس آرامش وجودم و پر کرد . حس میکردم تا وقتی این دستا توی دستم باشه هیچی نمیتونه بهم آسیب برسونه .

از پل که رد شدیم شروین گفت:

_ چشمات و باز کن .

چشمم و باز کردم ، درست روبه روی صورتم بود ، یه هی گفتم و یکم خودم و کشیدم عقب . لبخندی زد و گفت:

_ سایه عاشق اینم که بهم اعتماد میکنی ! این که می ذاری کمکت کنم .

لبخندی زدم و گفتم:

_ منم عاشق توام!

لبخندی زد و حلقه ی دستش و دورم تنگ تر کرد . صدای اس ام اس گوشیم بلند شد . بیخیالش شدم ، بغل شروین و عشق است ! جلوی بقیه که رسیدیم شروین دستش و نوازش گونه و جوری که جلب توجه نکنه ازم جدا کرد . این کارش یه احترام بود به مامان و بابا . نشستیم روی تختایی که اونجا بود و تصمیم گرفتیم املت و چایی و کره و پنیر محلی سفارش بدیم . گوشیم و از توی جیبم در آوردم و با دیدن شماره ی حامد قلبم لرزید.

یادم رفته بود به شروین بگم باید خطم و عوض کنم . خواستم نخونده پاکش کنم ولی نتونستم . بازش کردم ، متنش تم و لرزوند:

_ از بغلش بیا بیرون لعنتی .

سرم و پا چنان سرعتی چرخوندم و اطراف و نگاه کردم که گردنم رگ به رگ شد ! شرمیلا که متوجه حرکت شتاب زده ی من شده بود بلند گفت:

_ دنبال چی میگردی سایه ؟

_حام...

سریع جمش کردم و گفتم:

_ هان ؟ هیچی بابا ، حس کردم زنبور اینجاس ترسیدم . دیدم چیزی نیست.

و ساکت شدم و سرم و انداختم پایی . حامد دنبالم بود ، این پسره چرا من و ول نمی کنه ؟ می ترسیدم ، شروین بدش میومد چیزی رو ازش پنهان کنم ، متنفر بود!

صبحانه رو خوردیم و من برای رد شدن دوباره از پل آویزون شروین شدم و نشستم توی ماشین ، بین شرمیلا و شیوا ، میترسیدم کنار پنجره بشینم و حامد و ببینم ! شروین و شایانم دیگه جوک نگفتن و شوخی نکردن منم چشمم و بستم و به آهنگ گوش دادم.

با صدای شرمیلا چشمم و باز کردم:

_ سایه ، عزیزم بیدار شو الان میرسیم .

چشمم و رو هم فشار دادم بعد بازش کردم . خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_ چه زود رسیدیم.

شایان گفت:

_زود نبود ، شما زیادی خوشخوابی.

لبخندی زدم و هیچی نگفتم . شایان پیچید توی یه فرعی و یکم توی فرعی رفت تا رسید جلوی یه در سفید و ایستاد . شروین سریع پیاده شد و در و باز کرد . ماشینا که پارک شد شرمیلا و شیوا با یه ذوق خاصی از ماشین پیاده شدند ولی شروین دپرس بود . پیاده شدم و رفتم پشت ماشین پیش شروین که داشت وسایلش و از صندوق عقب در میاورد . صدایش کردم ، وقتی برگشت گفتم:

_چیزی شده شروین ؟ ناراحتی ؟

لبخندی زد و گفت:

_نه عزیزم ، چیزی نیست ، یکم خسته ام .

قشنگ داشت من و میپیچوند ، آخ شیطونه میگه بزنم پس کلش بگم:

_برووو ، من که میدونم یاد عشق دوران جوانیت افتادی . من و رنگ نکن ، من خودم دارم عشق دوران نوجوونیم و میپیچونم.

وقتی دیدم دوست نداره چیزی بگه منم بی خیال شدم و رفتم پیش بابا تا وسایلم و بگیرم . کیف و ساکم و برداشتم و دنبال شیوا و شرمیلا راه افتادم . عمو رضا داشت به مامان و بابا تعارف میکرد که راحت باشن و از این حرفا .

ویلا ی خیلی بزرگی نبود ، ولی واسه ی سه تا خانواده ی کوچولو خیلی هم بد نبود . در توی هال باز می شد که حدودا 100 متری بود و سمت راست هال یه راهرو بود که توش چهار تا در بود و سمت چپ هم میخورد به یه راه پله که میرفت طبقه ی بالا . شرمیلا رفت سمت پله ها و گفت:

_سایه بیا اینجا .

دنبالش راه افتاد ، طبقه ی بالا یه نیم طبقه بود که فقط سه تا در داشت ، شرمیلا در یه اتاق و باز کرد و خودش رفت تو بعدم به من تعارف کرد تا برم . اتاق 12 متری بود و نسبتا تمیز که توش یه تخت و یه کمد دیواری و یه میز آرایش بود . شرمیلا در کمد و باز کرد و لباساش و گذاشت توی طبقه هاش . در حالی که منم لباسام و میذاشتم توی کمد رو به شرمیلا گفتم:

_شری ، شیوا کجاست ؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

_داره با زهیر حرف میزنه!

با دهن باز و چشمای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

_کی ؟

_توام هنگ کردی ؟ نه ؟ به منم که گفت من همین شکلی شدم ، مثل این که بعد از قضیه دماوند یه چند باری با هم بیرون رفتن و بعضی وقتام تلفنی با هم حرف میزنن ، خاله هم در جریانه.

همون موقع در اتاق باز شد و شیوا اومد تو ، چشمام و ریز کردم و زل زدم بهش که لباس باز شد و شیطون ابرو بالا انداخت . دستم و زدم به کمرم و گفتم:

_ای درد نگیری شیوا ، مگه من بنگاه شادمانی جور کردم ؟ طرفش و ما جور میکنیم مخش و خانم میزنه ، تازه پررو پررو هیچیم به روم نمیاره ، بعد از سه ماه من باید بفهمم ؟ خیلی بیشعوری شیوااااا.

واقعا از دستش ناراحت شده بودم ، خیلی ! از اتاق رفتم بیرون شیوا هم پشت سرم اومد و هی صداسم کرد ، تند تند رفتم سمت راه پله . پله ها رو تند تند رفتم پایین . سه تا پله مونده به آخر پله ها با صدای شیوا همه برگشته بودن سمتون . شیوا آستینم و از پشت کشید منم تعادلم و از دست دادم و درست در لحظه ای که فکر نمی کردم دیگه تکرار بشه عین همون روزی که توی دانشگاه افتادم با یه جیغ نسبتا بلند افتادم . صدای:

_یا فاطمه ی زهرای.

مامان ، مامان و خاله همزمان با هم بلند شد . ولی نمی دونم من چرا اینقدر حالم خوب بود . یعنی هیچ دردی حس نمی کردم . لای چشمم و باز کردم و یه هسی از ترس گفتم ، قیافه ی شایان که از ترس به سفیدی میزد درست جلوی صورتم بود . نگاهم افتاده بود به شیوا که دستش جلوی دهنش بود و با چشمای گشاد از ترس نشست به رو پله .

صدای شروین که بلند شد شایان دستش و آرام از دورم باز کرد:

_ سایه ، سایه خوبی ؟

فقط سرم و تکون دادم ، شایان رو به شروین گفت:

_ شروین من معذرت می خوام نمی خواستم سایه رو...

شروین حرفش و قطع کرد و به آرامی خود شایان گفت:

_ دیوونه شدی شایان ؟ من خیلی هم از تو ممنونم ، تو نبود یه بلایی سر سایه میومد .

منم با نگاه قدرشناسانه ای به شایان نگاه کردم ، خاله سودی یه لیوان آب داد دستم و شروین لیوان و به دهنم نزدیک کرد ، یکم که خوردم تازه فهمیدم همه دورم حلقه زدن و دارن با نگرانی نگاه میکنند . زبونم باز شد و آرام گفتم:

_ من خوبم.

بابا یه نفس فوت مانند کشید و گفت:

_ همه رو ترسوندی دختر .

لبخند زورکی زدم و به شیوا نگاه کردم و گفتم:

_ تو چته حالا ؟ شدی مثل گج دیوار ؟

شیوا چشمش و ریز کرد و با حرص نگاه کرد و گفت:

_ حتما باید میرفتی بهشت اعلی تا با من آشتی کنی ؟

این و گفت و با قهر رفت سمت پله ها ، به ، یه چیزیم بدهکار شدیم . شروین کمکم کرد که بلند شم و گفت:

_ اون چیزا چی بود میگفتی ؟ بنگاه شادمانی و مخ زدن و اینا ؟

لبم و گاز گرفتم و گفتم:

_ اینقدر صدام بلند بود ؟

لبخندی زد و گفت:

_ همه کلی از دستت خندیدن .

نگاهی به شروین کردم که هنوز لباساش و عوض نکرده بود ، لباسای خودمم هنوز همون صبحیا بود . سرم و یکم خم کردم و مظلوم گفتم:

_ شروین ؟

_ جانم ؟

_ بریم لب آب ؟

چشمش و به هم زد و با یه معذرت خواهی رو به جمع رفتیم بیرون.

ویلا درست رو به روی دریا بود . با دیدن دریا اختیاریم و از کف دادم و آستارای قرمز و در آوردم و پاچه ی شلووارم و زدم بالا و دویدم سمت آب ، پام تا ساق رفت توی آب ، یه خنده ی از ته دل کردم . دریا همیشه من و سر حال میآورد و اختیار کارام و ازم میگرفت . دستام و باز کردم و با دست باز یه چرخ تو آب زدم . برگشتم و به شروین نگاه کردم ، دست به سینه و ایساده بود و من و با یه لبخند نگاه میکرد . با سر بهش یه اشاره زدم که توام بیا .

متعجب ابروهاش و انداخت بالا اما همون جوری که من و نگاه میکرد اول چند قدم اومد جلو و بعد کفشاش و درآورد و پاچه ی شلوارش و زد بالا و اومد توی آب و رو به روی من و ایساده و با یه لبخندی که یکم خبیث بود نگاهم کرد و گفت:

_ آب بازی دوست داری ؟

سریع پلک زدم . لبخندش بیشتر شد و گفت:

_ مطمئنی ؟

با این مطمئنیش شک افتاد به دلم ، بهترین دفاع حمله است ، برای جلوگیری از خطر یه آب بازی توپ یهو خم شدم و با دستم یه ضربه ی محکم توی آب زدم که آب پاشید به صورت و لباسش . با دیدن قیافه ی متعجبش خنده ای از ته دل کردم و روم و برگردوندم و شروع کردم به دوییدن ، حالا فکرش و بکن ، با اون شلواریش جیب سنگین که یکم پاچه هاش خیس شده و وزنش شده دو برابر و توی آب و زیر پاتم ماسه هایی که هی روشون سر میخورن بخوای بدویی چی میشه . من دقیقا همون شکلی بودم . با صدای بلند می خندیدم ، صدای خندون شروینم بلند شد:

_ یعنی دستم بهت برسه زنده ات نمی ذارم سایه.

منم با صدای بلند هی می خندیدم و میگفتم:

_ عمرا بتونی من و بگیری .

حدود دو دقیقه که دوییدم پاهام درد گرفته بود و سرعتم کمتر شده بود . یهو شروین سرعش و بیشتر کرد و از پشت کمرم و گرفت و بلندم کرد . یعنی وضعیتی خنده داری شده بود عجیب ! یه دختر با قد 154 و یه پسر که کم کم 185 و داشت ! یه دختر با وزن 49 کیلو یه پسر که کم کم 85 ! بلندم کرده بود و من و میچرخوندم . قشنگ گفتم الانه که روش بالا بیارم ! هرچی دست و پا زدم و تقلا کردم مگه ولم میکرد . یهو گفتم:

_ شروین جون سایه ، ولم کن ، شروین میترسم ، شروین تو رو خدااا.

البته همه رو در حالی میگفتم که از خنده داشتم غش می کردم . یهو شروین و ایساده و گفت:

_ ولت کنم ؟

منم که گفتم از دست یه دیوانه ی زنجیری نجات پیدا کردم سرم و سریع تکون دادم . لبخندی زد و گفت:

_ باشه!

دو سه قدم بلند به سمت جلو برداشت . تقریبا آب عمیق شده بود . شروین دستش و یکم شل کرد . تا خواستم بگم:

_ شروین ولم نکنیا.

یهو دستش و کامل از دورم باز کرد و...

شلپ!

خیس شده بودم و بدتر از همه این بود که چون بدنم شل شده بود نمی تونستم سرم و از زیر آب بیارم بیرون . موقعی هم که شروین ولم کرد توی آب دهنم و باز کرده بود تا بهش بگم و همون اول یه چند قطره آب پرید توی گلویم . مرگ و جلو چشم دیدم ، یه خصوص که هی موج میومد و روی سرم و می گرفت . قشنگ حس می کردم الانه که عزرائیل گرامی بیاد سراغم . یهو سبک شدم ، راه نفسم باز شده بود و راحت می تونستم نفس بکشم .

همین جوری که نفس می کشیدیم به چند تا سرفه ی درست و حسابی هم کردم و دنبال شروین گشتم . بغلم روی شن ها افتاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد ، تا چشمای بازم و دید با شرمندگی و نگرانی گفت:

_خوبی ؟

یه سری تکون دادم و چون دلم نمی خواست ناراحتش کنم ، سعی کردم بخندم و گفتم:

_چیه ؟ این جوری تنبیه می کنی نتونم برم طول درمان بگیرم ؟ فکر این که بخوای دست رو من بلند کنی رو از سرت بیرون کن ، دستت رو من بلند شه به نم و آقام میگم طلاقم و ازت بگیرن ! فکر نکن ضعیف گیر آوردیا ! از قدیم گفتن فلفل نبین چه ریزه ، بشکن ببین چه تیزه ، آره این جور یاس.

شروین که با ابرو های بالا رفته نگاهم میکرد گفت:

_سایه ؟ افتادی سرت جایی خورد ؟

زدم زیر خنده شروینم که خیالش راحت شده بود ناراحت نشدم و چیزیم نیست از جاش بلند شد و دستم و گرفت و گفت:

_پاشو بریم تو الان سرما میخوری .

از جام بلند شدم . شروین دوباره مثل صبح دستش و انداخت دورم و رفتیم سمت ویلا . تا در و زد شایان در و باز کرد و با دیدن ما دو تا که خیس آب بودیم سرش و از در خونه آورد بیرون و یکم به آسمون نگاه کرد و یه اخمی کرد و بعدم به ما نگاه کرد و گفت :

_بارون اومده ؟

شروین نگاهش کرد ، دوباره قیافه اش شده بود مثل مواقعی که یه چیزی میومد تو ذهنش اما نمی گفت . لبخند گشادی زد و با یه (نه) شایان و زد کنار و رفتیم تو .

مثل دماوند درست اتاق ما و شایان اینا بغل هم بود . با شیوا آشتی کردم اما هنوزم ازش دلگیر بودم .

ساعت 4 بود و همه خواب بودن ، منم که اساسا به خواب ظهر عادت نداشتم تلویزیون میدیدم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد . از کنارم برش داشتم ، حامد بود .

خسته شده بودم از دستش ، داشت کلافه ام میکرد . اس ام اسش و باز کردم ، نوشته بود:

_سایه ، جون بابات یه دقیقه بیا همون جایی که صبح با اون پسره اومده بودی ، باید باهات حرف بزنم .

دستم داشت میلرزید ، داشتم کم کم از حامد می ترسیدم . اگه بعد از ازدوایم با شروینم دست از سرم بر نمی داشت چی ؟ یه مانتو و شال برداشتم و رفتم سمت در . دستم روی دستگیره مونده بود . میترسیدم ، خدایا خودت همه چی رو درست کن!

رفتم بیرون و در و آروم پشت سرم بستم . یکم که رفتم حامد و دیدم ، منتظر رو به دریا وایساده بود . یکم بیشتر بهش نزدیک شدم و صداش کردم ، با یه لبخند مهربون برگشت سمتم و گفت:

_پس بالاخره موش و گربه بازیمون تموم شد ، نه ؟

دست به سینه شدم و گفتم:

_بازی نبود حامد ، نمی دونم ، شایدم بود . اما کسی که باخت من نبودم!

پوزخندی زد و گفت:

_من و تو تو ی این بازی رقیب هم نبودیم سایه ، بیار بودیم ؛ هم بازی بودیم.

_اما من دیگه نیستم.

_ ولی من می خوام که باشی ،

_ خوب این یعنی چی ؟

از توی جیبش یه جعبه کشید بیرون و جلوی پام زانو زد ، در جعبه رو باز کرد و گفت:

_ با من ازدواج میکنی ؟

دوست داشتم بگم آره ! دوست داشتم حلقه رو بردارم دستم کنم و بعد با لبخند به حامد نگاه کنم ، دوست داشتم از خوشحالی جیغ بکشم !

ولی هیچ کدوم از این کارا رو نکردم ، فقط دویدم ! فرار کردم ، از واقعیت زندگیم ، از چیزی که برام معلوم شده بود فرار کردم ! از این که حامد و دوست داشتم فرار کردم ، از جواب بله ای که دوست داشتم بهش بگم فرار کردم .

پله های خونه رو یک - دو تا بالا رفتم و پریدم توی دستشویی و یه دل سیر گریه کردم ، یه گریه ی بی صدا ، از ترس این که کسی صدام و بشنوه دستم و گرفته بودم جلوی دهنم و بی صدا گریه میکردم .

یکم که گذشت دست و صورتم و شستم و رفتم بیرون . اولین نفری که من و دید شایان بود ، نگاهی به چشمای سرخم کرد و گفت:

_ سلام . گریه کردی ؟

لبخند زدم و گفتم:

_ نه بابا ، تازه از خواب بیدار شدم.

یه آهاتی گفت و رفت سمت آشپزخونه . منم رفتم توی اتاق پیش شیوا و شرمیلا . شیوا بیدار شده بود و داشت آماده میشد تا بیاد پایین . شرمیلا رو هم بیدار کردیم ، پف چشمای منم خوابیده بود .

تا شب فقط حرف زدیم و یکم با شرمیلا و شیوا و شایان و شروین والیبال بازی کردیم . هوا که تاریک شد شایان همه ی جوون ترا رو جمع کرد و گفت:

_ بچه ها بریم کنار دریا آتیش درست کنیم ؟

همه موافقت کردیم . رفتیم کنار آب و من و شیوا با شرمیلا نشستیم و شایان و شروینم رفتن و چند دقیقه بعد با دستای پر از چوب کنارمون نشستن . شروین یکم بنزین رو که از ماشینش کشیده بود ریخت روی چوب و شایان چوب هارو آتیش زد .

همه دور آتیش حلقه زدیم شروین از شایان خواست تا بره و گیارش و بیاره ، شایانم قبول کرد .

شایان میزد و شروین میخوند و من زل زده به آتیش دارشتم چون میدادم . حس می کردم الانه که خفه بشم ، دلم می خواست حامد دوباره ازم درخواست کنه تا قبول کنم ! به طرز بدی احساس می کردم دیگه علاقه ای به شروین ندارم و این آرام میداد .

ساعت حدود دوازده که شد همه وسایل و جمع کردیم و داشتیم می رفتیم سمت ویلا که شروین از پشت سرم صدام کرد . برگشتم سمتش . روی شن ها نشست و به بغلش اشاره کرد که منم بشینم . کلافه رفتم و با یکم فاصله ازش نشستم . یکم زل زد به موج های بلند دریا و بعد گفت:

_ میدونه سایه ، احساس علاقه و عشق چیز عجیبیه ، خیلی شکل برف میمونه ! آرام و نرمه ، مثل برف یه شبه میاد و کل وجودت و از هرچی وابستگیه رها می کنه . احساس توام ویرونگر بود ، یه شبه نبود ، اما تا به خودم اومدم دیدم کل وجودم پر شده از تو ، ناخودآگاه دوست داشتم هر جا تو هستی منم باشم ، توجه تورو که به خودم می دیدم بیشتر مشتاق میشدم . میدونه زندگیم شده بود مثل داستانا ! پسری که از همه چیز بریده و فرشته ای که اون و از نیستی نجات میده .

سایه تو واقعا فرشته ای ، یه فرشته که یه قلب بزرگ داره . نفهمیدم چجوری شد ، هیچ وقت هم نخواستم که بفهمم ، دوست داشتن و عشق دلیل نمی خواد . سایه میدونم گذشته ام و میدونی ، ماندانا رو میشناسی و می دونم با قضیه ی الناز طرز فکرتر راجع به من عوض شد ، اما یه لحظه از روزایی رو که با الناز بودم و نمی خواستم . دیدن ناراحتیت برای من سخت تر از هر کس دیگه ای بود . این که نمی تونستم ازت محافظت کنم باعث میشد از خودم متنفر بشم .

اون موقع هم دوست داشتم و میدونستم تو یه چیز دیگه فکر میکنی . منم مردم سایه ، یه مرد باید خیلی مرد باشه که بتونه جلوی خواسته های نفسش وایسه ! اما من امشب به این نتیجه رسیدم که دیگه فقط جسمم به تو احتیاج نداره ، این روح منه که به تو محتاجه سایه ، با من ازدواج کن!

این جمله ای بود که خیلی وقت بود دوست داشتم از دهن شروین بشنوم اما الان نه ! سرم و انداختم پایین . شروین که احساس کرد جا خوردم گفت:

_ سایه ، ناراحتت کردم ؟

سرم و به معنی نه تکون دادم و در حالی که سعی میکردم جلوی ریزش اشک هام و بگیرم گفتم:

_ شروین ، اجازه بده برگردیم تهران بعد ! بذار من با این مسئله کنار بیام ، راستش ... خیلی ناگهانی بود.

لبخندی زد و گفت:

_ درکت میکنم عزیزم ، درکت میکنم.

از جاش بلند شد و پشت لباسش و تکوند و کمک کرد تا منم بلند بشوم و رفتیم سمت ویلا.

حدود یه هفته ای بود که از شمال برگشته بودیم و همچنان حامد و شروین منتظر جواب من بودن ! قضیه ی حامد و با مامان در میون گذاشته بودم ، مامان و بابا هم از این که من و اینقدر عصبی و ناراحت می دیدن حسابی کلافه بودن . مهش راه میرفتم و به کوچک ترین چیزی گیر میدادم یا با کوچک ترین حرفی می زدم زیر گریه!

شده بودم یه سایه ی دیگه ، به ندرت از توی اتاقم بیرون میومدم و خلاصه که شده بودم یه مرده ی متحرک .

دوشنبه بود و من کلافه ! همیشه از دوشنبه ها بدم میومد ، این داستان مزخرفم مزید بر علت شده بود و رسماً داغون بودم!

مامان داشت میرفت سمت آشپزخونه نشستم رو مبل و گفتم:

_ مامان ، میشه با هم حرف بزنیم ؟

صدام پر بغض بود ، مامان که لرزش صدام و دید گفت:

_ آره فدات شم . چی می خوای بگی ؟

و نشست رو مبل . سعی کردم بغضم و فرو بدم و گفتم:

_ مامان تو بد دو راهی گیر کردم ! تو یه دو راهی گیر کردم که نه راه برگشت دارم نه میتونم برم جلو ، از هر کدام از این راهها برم آخرش میرسم به بدبختی ، مامان من عشق و با حامد تجربه کردم ، با حامد فهمیدم شور و اشتیاق یعنی چی ، حامد به من نشون داد زندگی یعنی چی ؛ اما ... اما شروین بهم نشون داد ، آرامش چیه ، شروین برام تکیه گاه بود مامان . نابودم ، نمی دونم باید چی کار کنم ، حامد از کاراش پشیمونه ، می خواد جبراننشون کنه ، شروینم گفت پشیمونه ، ازم فرصت خواست اما اونی که الان فرصت می خواد منم ، مامان نمی تونم ، مخم داره میتکره ، نمیدونم باید چی کار کنم .

نتونستم بغضم و نگه دارم و زدم زیر گریه و با گریه گفتم:

_ مامان کمک کن ، بریدم ، خستم ، نمی فهمم چی درسته چی غلط ، تورو خدا کمک کن .

مامان دستم و گرفت تو دستش و نوازشش کرد و گفت:

_ عقلت چی میگه ؟

زل زدم تو چشماش و با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

_ عقلم میگه شروین ... اما ... دلم ؛ میگه حامد!

مامان مهربون تر دستم و نوازش کرد و گفت:

_ فکر کنم خودت الان این معما رو حل کردی نه؟ اما یادت باشه سایه ، عقل و دل همیشه باهم تو جنگن ، چون می خوان برتری خودشون و ثابت کنن ، نمی خوان کم بیارن ، مثل آدما مغرور و خود خواهن و می خوان به چشم بیان ! اما تو موقعی موفق میشی که بتونی این دو تا رو در کنار هم واسه خودت نگه داره ، عشق این نیست که آدم وقتی عشقش و میبینه تو دلش خالی بشه ؛ عشق یعنی درک کنی و به این باور برسی که توی این دنیا هرچی بشه ، بازم یه تکیه گاه داری ! این یعنی عشق سایه ، این عشقیه که هم دل تاییدش میکنه و هم عقل ؛ حالا بشین و فکراتو بکن ، هر موقع حرف دل و عقلت با هم یکی شد بهم بگو .

سرم و تکون دادم و باشه ای گفتم ، الان میدونستم ، تصمیمم جدی تر شد ، یه لبخند اومد روی لبم . با لبخند به مامان گفتم:

_ مرسی مامان . فکر کنم الان میدونم تصمیمم چیه.

مامان دستم و یه فشار کوچولو داد و لبخند اطمینان بخشی زد . بلند شدم و رفتم سمت اتاقم ، گوشیم و که خاموش بود روشن کردم و شماره اش و گرفتم....

پنج سال بعد!

یه نگاه به میز شام انداختم ، همه چیز عالی بود و آماده ، دیس برنج رو هم گذاشتم روی میز ، توی این پنج ساله یه پا کدبانو شده بودم واسه خودم جوری که همه از دست پخت و خونه داریم تعریف می کردم . صدام و بلند کردم و گفتم:

_ حامد ، حامد عزیزم بیا شام حاضره!

با یه لبخند شیرین اومد پشت میز نشست و گفت:

_ من میمیرم برای مرغ سوخاری!

لبخندی زدم و تکه ی بزرگی براش گذاشتم توی بشقابش و براش برنج هم ریختم . آخه مرغ سوخاری رو با برنج دوس داشت .

شروین حوله به دست از توی دستشویی اومد بیرون و در حالی که صورتش و خشک می کرد گفت:

_ مادر و پسر خوب با هم خلوت کردینا ، دیر بجنب این آقا حامد جای من و تو دل مامانش میگیره!

لبخندی زدم و در حالی که براش غذا میکشیدم گفتم:

_ جای بابا ی این فنچول و هیچکس نمیتونه بگیره . حتی بچه ی این بابا.

حامد با شیرین زبونی گفت:

_ یعنی من و دوست نداری؟

لبخندی زدم و رو بهش گفتم:

_ عزیزم جای بابات و هیچ کس نمیتونه بگیره ، تو جای خودت و داری درست کنار خواهر کوچولوت!

و دستی به شکم بر اومده ام کشیدم . شروین خم شد و روی شکم رو بوسید و گفت:

_ هیچ کس هم جای این مامان کوچولو رو توی قلب من نمیگیره!

با تمام عشقی که یک زن میتونست به شوهرش داشته باشه توی چشمای شروین نگاه کردم . لبخند آرامش بخشی زد . بهش گفتم:

_ ولی شروین بد شدا ، کاش بیشتر اصرار میکردی مامانت اینا شام بیان.

_ به خدا مامان گفت راضی نیست با این حالت و ایسی غذا درست کنی هرچی هم گفتم شما بیا من غذا از بیرون میگیرم گوش نکرد

صدای زنگ در بلند شد ، غذای ما هم نسبتاً تموم شده بود ، تا شیوا اینا برسن بالا با کمک حامد و شروین سفره رو جمع کردم ، سه تایی جلوی در ایستادیم . در آسانسور باز شد و اول شیوا و بعد زهیر که میلاد و بغل کرده بود اومدن بیرون ، شیوا رو بوسیدم و به زهیرم سلام کردم ، توی این پنج سال خیلی از زندگی ها عوض شده بود ، بیشتر از همه زندگی من ، هیچ وقت نتونستم باور کنم که شروین با داستان حامد اینقدر راحت کنار بیاد ، تا اونجایی هم که اطلاع داشتم حامد برگشته بود آمریکا ، درست مثل فرزانه که بعد از ازدواج شیوا از ایران رفت ، چهار سالی بود که شیوا و زهیر ازدواج کرده بودن و میلاد اولین نمره ی عشقشون بود .

مهمونای بعدیمون ، خاله سودی و عمو رضا با مامان و بابا بودن . و بعد از اون ، استاد گرامی شایان ماهان و همسر گرامیشون ...

شرمیلا فخر ! شایان دقیقاً شب عروسی من و شروین از شرمیلا خواستگاری کرده بود ، باورم نمی شد که اینقدر زندگی من عوض شده بود . از الناز هم یه خبرایی داشتم ، آخر اون همه عشوه و دلبری و زیبایی شده بود ازدواج با مردی که همسن پدرش بود و اون رو به خاطر زیباییش توی خونه محبوس کرده بود !

نشستم روی میبل و حامد نشست کنارم بیخیال کل دنیا و غم هاش شدم ، شروین با یه کیک به شکل قلب از آشپزخونه اومد بیرون . کیک و گذاشت رو به روی من و خودشم نشست کنارم . لبخندی زدم و با شمارش معکوس جمع پنج تا شمع روی کیک و فوت کردیم...

امشب پنجمین سالگرد ازدواج من و شروین بود ، همون شبی که حس کردم همه ی وجود من به سمت شروین کشیده میشه... بهت محتاجم شروین به حس ، به اسمت ، اسمی که من و تکمیل میکنه . به آغوش احتاج دارم ، تا من و توی خودش غرق کنه . به حسی که برای اولین بار با تو تجربه اش کردم محتاجم ! به عشقی که بر خلاف فیلما و داستانا و کتاب ها هیجان نبود ... آرامش بود ، آرامش محض!

حسی که بی خودی نبود . حسی که عشق بود.

واسه بودنم ، واسه موندنم ، بهت احتیاج دارم شروین . باورم کن...

ما به هم محتاجیم!

_ ما به هم محتاجیم

مثل دیوونه به خواب

مثل گندم به زمین

مثل شوره زار به آب

ما به هم محتاجیم

ما به هم محتاجیم

مثل ما به آدما

مثل یه ماهی به آب

مثل آدم به هوا

ما به هم محتاجیم

مرسی از همه ی عزیزایی که همراهیم کردین

دوستون دارم تک به تک :*:

چهارشنبه

21 . 12 . 92

28: 10

